

۱۸

۱۲۲



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



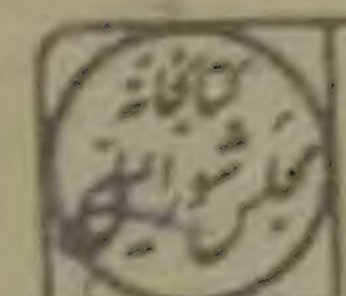
اسم کتاب دیوان غنای کاشانی  
مؤلف اثر غنای کاشانی (میرزا تقی بن حسین حسینی)  
موضوع تألیف اشعار

مؤسسه ۱۳۰۲

شماره دفتر

۱۱۰۷۹


۱۳۰۲  
۵۵



۱۸

۱۳۳




|   |  |
|---|--|
|  | کتابخانه مجلس شورای اسلامی   |
| مؤسسه ۱۳۰۲  | اسم کتاب دیوان غنای کاتب<br>مؤلف اثر غنای کاتب (میرزا تقی بن حسین حسینی) |
| شماره دفتر  | موضوع تألیف شعر  |
| ۱۱۰۷۹   | ۱۱<br>۵۵   |



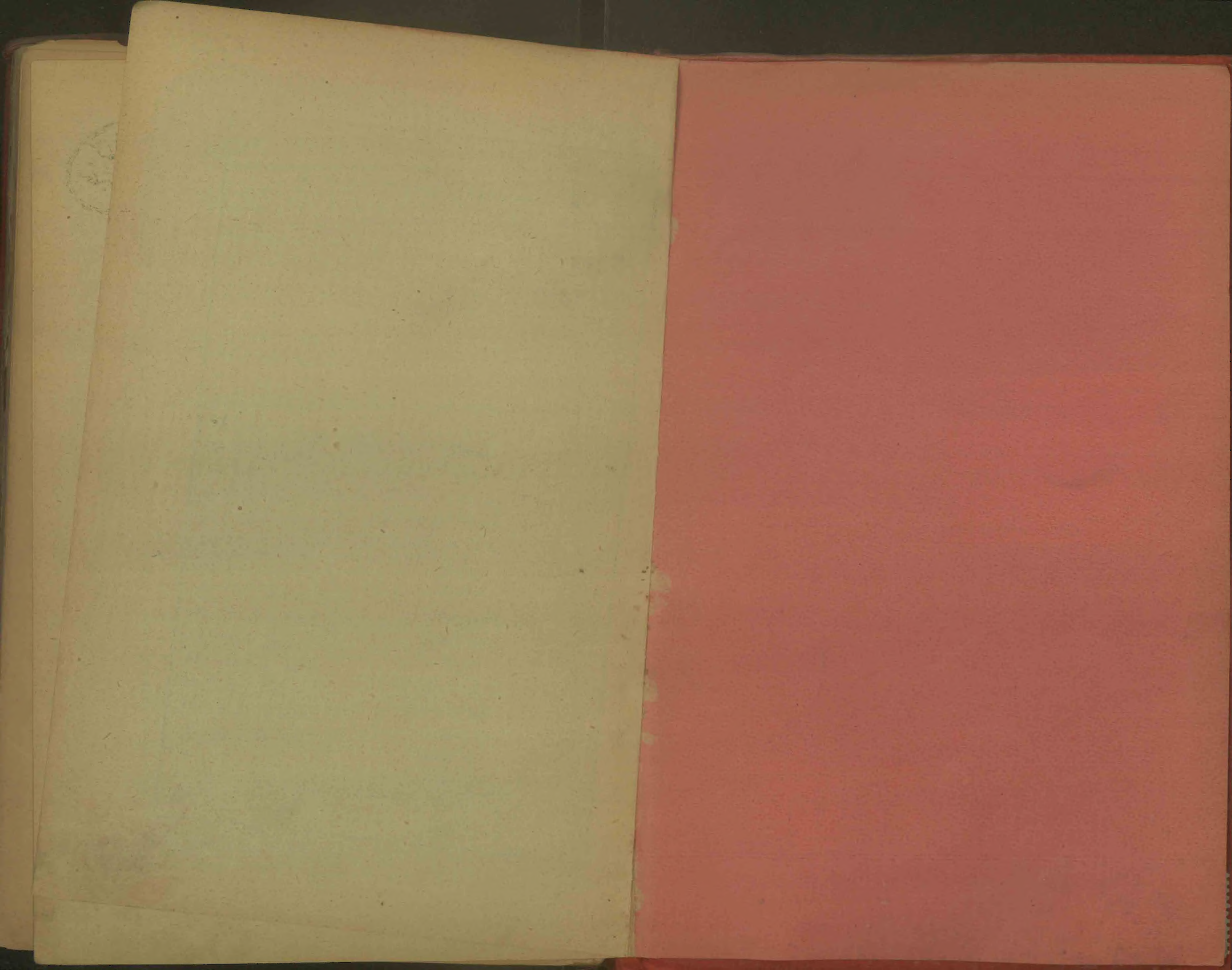


۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

|                                       |  |   |
|---------------------------------------|--|---|
| کتابخانه مجلس شورای اسلامی            |  |  |
| اسم کتاب دیوان غنای کاتب              |  |   |
| مؤلف اثر غنای کاتب (میرزا آقاسی خانی) |  | مؤسسه ۱۳۰۲  |
| موضوع تألیف شعر                       |  | شماره دفتر ۱۱۰۷۹  |

۱۸  
۱۳۳







فهرست خطا و صواب دیوان عندلیب

| صفحه سطر | خطا                                  | صواب                                 |
|----------|--------------------------------------|--------------------------------------|
| ۷ ۳      | پرتو خورشید هست                      | پرتو خورشید هست و                    |
| ۹ ۸      | در بچکامه                            | در بچکامه                            |
| ۱۷ ۱۶    | از زیب ورنک                          | از زیب ورنک                          |
| ۲۲ ۱۵    | نمیاید                               | نمی آمد                              |
| ۲۳ ۱     | نخستین                               | نخستینی                              |
| ۲۳ ۵     | به بیداری طلب                        | به بیدای طلب                         |
| ۲۳ ۱۴    | سز و                                 | سزد                                  |
| ۳۰ ۱۳    | نخلیست                               | نخلیست                               |
| ۳۱ ۱۸    | در کل                                | ورکل                                 |
| ۳۴ ۱۵    | درت دار                              | درت دور                              |
| ۳۵ ۱۵    | برنیشم مزین                          | برریشم مزین                          |
| ۳۷ ۱۹    | از عالم عیان                         | در عالم عیان                         |
| ۳۸ ۱۰    | یک تمن                               | یک تمن                               |
| ۳۸ ۱۳    | وی کرنودی نا خدا                     | کروی نبودی نا خدا                    |
| ۴۴ ۲     | کاروان برکاروان                      | کاروان درکاروان                      |
| ۵۸ ۹     | جدا کند مورا                         | جدا کند بورا                         |
| ۵۹ ۲۵    | سلامت او                             | ملا مت او                            |
| ۶۹ ۱۲    | نمی خواهد                            | نمی ارد                              |
| ۷۵ ۲۰    | دست محبت                             | بدشست محبت                           |
| ۷۷ ۹     | ناز میسوزد                           | ناز میسوزد                           |
| ۷۷ ۱۷    | دلبر هست                             | دلبر ار هست                          |
| ۸۰ ۲۴    | نازنین                               | نازین                                |
| ۸۱ ۵     | این ظلم و این ستم بمن از شانه می رود | از دام بیخبر بسوی دانه می رود        |
| ۸۱ ۶     | از دام بیخبر بسوی دانه می رود        | این ظلم و این ستم بمن از شانه می رود |

| صفحه سطر | خطا                      | صواب                           |
|----------|--------------------------|--------------------------------|
| ۸۱ ۲۰    | هر کس بخدا               | هرگز بخدا                      |
| ۸۲ ۲۱    | یار نبود                 | بار نبود                       |
| ۸۳ ۰۲    | نبود                     | نبود                           |
| ۸۴ ۱۹    | ابرودایم                 | با برودایم                     |
| ۸۹ ۲۳    | ور بزنجیر                | در بزنجیر                      |
| ۹۰ ۹     | زنجیر او                 | نخجیر او                       |
| ۹۷ ۱۶    | صدناقه                   | صدنامه                         |
| ۹۷ ۲۵    | دردل خور                 | دردل خود                       |
| ۱۰۱ ۲۵   | طلب کنند                 | طلب کنید                       |
| ۱۰۳ ۴    | کوتاه بوده بطریق شب وصال | دارم ز سخت جانی خود سخت انفعال |
| ۱۰۴ ۲۰   | نه یارای وطن دارم        | نه پروای وطن دارم              |
| ۱۰۶ ۲۲   | از نار با من             | از ناز با من                   |
| ۱۰۷ ۲    | خنجر                     | خنجر                           |
| ۱۱۰ ۱۸   | بگویند                   | بگویند                         |
| ۱۱۱ ۷    | س از مردن                | پس از مردن                     |
| ۱۱۱ ۹    | آشنا بودم                | کا شنا بودم                    |
| ۱۱۴ ۶    | چرخ کل                   | چتر کل                         |
| ۱۱۵ ۵    | مشک ختن                  | مشک بچین                       |
| ۱۲۰ ۴    | وصالیله                  | خیالیله                        |
| ۱۲۳ ۸    | عیب آنست                 | عیبت آنست                      |
| ۱۲۶ ۲۱   | بناصح را زمن             | مناصح را زمن                   |
| ۱۳۰ ۱۶   | زلف بی جاز را            | زلف پیچاز را                   |
| ۱۳۳ ۱۳   | عزل و حزم                | عزم و حزم                      |
| ۱۳۶ ۲۲   | دار الشفا نباشد          | دار الشفا نباشد                |
| ۱۳۸ ۲    | حبذا عیش                 | حبذا اعیشی                     |
| ۱۴۲ ۹    | همی بدار که              | همی بدر که                     |
| ۱۴۳ ۸    | که پیشه اش               | که پیشه اش                     |
| ۱۴۶ ۲۱   | ای گردیده                | ای بغم گردیده                  |
| ۱۴۶ ۲۲   | غم وشادی بغم نباشد       | غم وشادی نباشد                 |



| صفحه سطر | خطا | صواب           |
|----------|-----|----------------|
| ۱۴۹      | ۰۱  | حلقش زخوبی     |
| ۱۵۶      | ۱۳  | آزلاش          |
| ۱۶۳      | ۲۰  | یکسر هجاست     |
| ۱۶۶      | ۱۱  | چند کاهی       |
| ۱۶۷      | ۴   | کی بود         |
| ۱۶۸      | ۱   | یک شیرنی       |
| ۱۸۰      | ۱۰  | برنسب است      |
| ۱۹۴      | ۱۹  | مده خجالت دیگر |
| ۱۹۶      | ۱۹  | بگرفته سنا     |
| ۱۹۷      | ۳   | خزان ازن       |
| ۲۰۴      | ۱۲  | بکیتی چوتو     |
| ۲۰۷      | ۲۵  | که دروی        |
| ۲۱۲      | ۵   | نصیب من        |

اخطار واعتذار در نمره صفحه هاسهوی واقع شده بعد از نمره (۱۸۴) عوض نمره (۱۸۵) نمره (۱۸۹) نوشته شده تنها در شماره صحائف سهو واقع شده در متن کتاب سهو و سقطی نیست برای اطلاع خوانندگان نوشته شد که مطلع باشند والعذر عند کرام الناس مقبول.



دیوان عندلیب

کاشانی

بر حسب فرمایش علیا جاه معظمه مکرمه (نسا خانم) حایله جلیله  
مرحمت پناه علین آرامگاه محمد علیخان کاشانی

باذن نفقات جلیله معارف

اسلامبول

در مطبعه (اختر) طبع و تمثیل شد

۱۳۱۳



## ❦ دیوان عندلیب کاشانی ❦

شنا و ستایش سزاوار درگاه خداوند است جات عظمت که در  
بیکر خالک جان پاک نهاده، و طوطی زبان را شکر افشانی بیان داده، و بمدلول  
( ولقد کرّمنا بنی آدم ) باب معرفت بروی بنی نوع بشر گشاده،  
و بدین واسطه بر سایر مخلوقات فضیلت نهاده، تا بحاجیکه مسجود  
ملا ینک آمد .

و درود غیر محدود بر سرور کائنات و خلاصه موجودات ( محمد  
مصطفی ) صلوات الله علیه که بمصدق ( انا فصح العرب والعجم )  
صیت فصاحت و بلاغت را بگوش جهانیان رسانیده، و بموعظت  
کلام معجز نظام فرقان حمید کم گشتگان وادی غوایت را بسر منزل  
هدایت کشانیده . و سلام بی پایان بر سخن سرای ( سلونی قبل ان  
تفقدونی ) اسد الله الغالب و مفرق الکتائب سیدنا ( علی بن ابی  
طالب ) بایازده فرزندش باد که همگی مهر سپهر ولایت و مشاعل راه  
هدایت و هادی طریق یقین و امام مبین اند .

اما بعد چنین گوید اقل سادات ( میر تقی بن الحسین الحسینی ) کاشانی  
که در ایام جوانی چنانکه دانی هر کسی را شوقی در دل و شوری  
در سراسر است . مرا شوقی بجز خواندن اشعار و ذوقی بغیر از شنیدن  
غزلهای آبدار نبود غالباً وقت خود را صرف مطالعه اشعار شعرای  
بلاغت شعار مینمود . تا اینکه اوایل سلطنت اعلیحضرت قدر  
قدرت ( ناصر الدین شاه قاجار ) خلد الله ملکه بعزم تجارت به  
( طهران ) خلد نشان سفر کرد، با چند نفر از موزونان آندیار طرح  
آشنائی افکنده الفتی دست داد که اغلب اوقات با هم انیس و جلیس

بودیم هیچ سودی را بادولت صحبت ایشان برابر نمی گذاشتم، تا رفته  
رفته از برکت نفس ایشان طبع را استعدادی حاصل آمده بگفتن  
شعر مایل گشت در هنگام فراغت طبع آزمائی کرده فردی چند  
به بیاض میرفت و ( عندلیب تخلص نمود ) هر جا که عندلیب موزون  
نمیشد بلبل نکاشته آمد پس از چندی مستحضر شدم که تخلص  
غفران مأب ( محمد حسین خان ) ملک الشعرای کاشانی نیز عند  
لیب است .

خواستم تخلص خویش را تغیر دهم، شاعر شیرین کلام ( میرزا  
بهار شیروانی ) که از یاران همدم بود مانع آمده مذکور نمود که اگر  
در یک کلستان دو عندلیب نغمه سرائی کند اسراف نباشد بنا بمنع  
اواز تغیر تخلص در گذشتم، بعد از دو سال توقف طهران بوطن  
مالوف معاودت شد چندی نگذشت که باز عزیمت سفر کرده بشیروان  
رقم، مدتها در صحبت موزونان آنجا روز میگذاشتم، و کربت غربت را  
بادیدار ایشان سهل میانکاشتم . پس از پنج سال اقامت بحکم تقدیر  
سفر داغستان پیش آمد . خار آندیار دامن گیر دل گشته قریب سی  
سال در داغستان رحل اقامت افکنده و مکرر بطرف گرجستان و سایر  
بلاد قفقاز بجهت خرید و فروش رفت و آمد نمودم . تا آنکه تاریخ  
هجری به ( یکم هزار و سیصد و چهار ) رسید پس از یک قرن توقف  
بوطن مراجعت نموده اوضاع ایران را دگرگون یافته، اسباب ترقی  
را از هر سو مشاهده دیده، شکر خدا را بجا آوردم، روزی چند آسوده  
بدیدار یاران وطن بسر رفتم . در این وقت روز کار جوانی گذشته  
و موسم پیری رسیده و طبع را کسالتی دست داده که بکلی از خیال  
شعرو شاعری در گذشته بدان سر شدم که منظومات خود را که  
در کاغذ پاره ها پریشان بود جمع نمایم . ولی از بیاضت مزجات خویش



شرم داشتم، که بچه رو در پیشگاه عزیزان مصر معرفت جلوه گر  
سازمش. زیرا که زشت تاد پرده باشد کسش زشتی نداند. باز باخلاق  
کریمان که همواره از جرم فقیران در گذرند امیدوار گشته، بقول  
شیخ بزرگوار که فرموده (غرض تقشیرست کز ما بازماند) عمل نموده  
آنچه در تصاریف زمان از قصاید و غزلیات و مثنوی و مرثیه و غیره  
که بنظم آمده بود در این اوراق ثبت افتاد رجاء و اتق است که  
بزرگان دانش و بینش چشم از عوایب آن پوشیده به اصلاحش کوشند  
و به خوردان خورده نگیرند و بالله التوفیق.





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصیده در توحید باری تعالی و نعت

سید کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

ای شده نطق از برای ذکر تو گویا  
گشته زمرأت قدرت تو نمایان  
جرم زمین بیسکون ز امر تو دایم  
یافت ز مهر تو صبح عارض روشن  
کیست بغیر از تو کاورد ز سر صنع  
گر نه بیارد ز ابر فیض تو در بحر  
نخل نموش نه گر ز چشمه لطفت  
از چه شد آنرا طب چو قند مکرر  
باد بهاری لطیفه ایست ز لطفت

بای طاب در طریق فکر تو پویا  
این همه نقش بدیع و صورت اشیا  
سقف فلک بیستون ز حکم تو بر پا  
همچو که رخسار شام جمع مطر را  
نافه ز آهو ز گاو غنبر سارا  
قطره باران کجا و لؤلؤ لالا  
نخل دهانش نه گر بدکر تو گویا  
وز چه شد این را امام شهد مصفا  
کاورد از خار دسته گل حمرا

(برق)

برق شراری بود زشعله قهرت  
گر نه ز دریای قدرت تو روانست  
در بر صنع تو چشم عقل تحقیق  
ماز تو آگه شویم اگر که تواند  
ممکن و ازواجیش خبر بچه دانش  
ذات تو میخو است جلوه بنماید  
زان بود اکنون که تا بروز قیامت  
گر نه غرض طرح عشق بود ز ایجاد  
چونکه روانیست انبساط بعاشق  
نسبت سهو و خطا خطا است به آدم  
حسن تو بود اینکه در سلاله آدم  
گاه ز یوسف نمود جلوه جمالت  
قیس بمعنی شد از برای تو بخون  
طاعت شیرین شد از جمال توشیرین  
گاه زوامق ببرد تاب و توان را  
نعمه عاشق اگر چه گشت جهان گیر  
سوز تو دارد بنار جان سمندر  
این همه غوغا بود ز جلوه صورت  
پی بحقیقت نبرده کس بحقیقت  
شاه لعمرك سر بر صدر دو عالم  
صاحب او رنك عرش و افسر لولاک  
از همه حادثات گوهر دانش  
قصه معراجش از بیزد حکیمان  
در بر عشاق زکته سنج و ادا فهم  
بگذرد از لامکان چو عاشق بیدل

کاین همه تندی کند بکوه و بصحرا  
آب چسان آورد نسایج دیبا  
بر تو خورشید هست حیرت حریبا  
بشته بی پر برد به بنگه عنقا  
از همه هیچ آورد سخن بچه یارا  
کرد زخاک آشکار آدم و حوا  
گنج همی میکند بخاک سیه جا  
هیئت صورت نمی گرفت هیولا  
بوالبشر از باغ خلد کرد تبرا  
زانکه صفی باشد از کنه معرا  
کرد بهر لحظه گونه گونه تجرلا  
شور بعالم فکند عشق زلیخا  
صورت زنجیر زلف بود زلیلا  
کز دل فرهاد صبر برد بیغما  
جلوه حسن تو در شمایل عذرا  
شور تو آورد ساز عشق باوا  
شور تودارد بیباغ بلبل شیدا  
نیست کسیرا خبر ز عالم معنی  
از همه ایجاد غیر سید بطحی  
هادی امروز خلق و شافع فردا  
ختم رسل عقل کل نتیجه مبدا  
واحد و یکتا بود چو خالق یکتا  
هست گره بر گره بسان معما  
بی چه و چون آمد است و بی نعم ولا  
از طرف یار دید غمزه وایما



ای حکمی که به مصحف نهشکی هست  
مطلع دیگر طلوع کرد ز طبع  
ای شده اشیا زین ذات تو پیدا  
روی تو خورشید آسمان حقیقت  
معنی والشمس از جمال نوروش  
از اثر لطف و قهر تو است که بچون  
هر چه بجز ذات ذوالجلال که باشد  
کوشه از قصر قدر تو است که نامه  
گر تو نبودی غرض ز سجده آدم  
گشت صفی از صفای ذات تو در به  
دیده دلپای ایما بحقیقت  
مرکز ایجاد ذات تو است که آرد  
اول و آخر مبین نون چو به مخلوق  
نوبه آدم قبول شد ز تو و ز تو  
خلعت خلعت گرفت از تو و بر ابرام  
کرد بنا کعبه وی از زگل و سنگ  
یوسف مصری عزیز خلق شد از تو  
که ز نجی بطور رعشه فکندی  
گشت ز تهمت بری ز طهر تو مریم  
گر نکشیدی توانش ز جذبه یافت  
بر همه ما سوی در رفعت عالی  
شرع مینت ز کم و کاست منزله  
چون تو حمایت کنی ز دیو چها کی  
با سخطت کم بود ز مور سالیان  
ما همه آورده گان جرم و گناهیم

( دست )

دست شفاعت بر آ تا که نرسد  
دل همه مشغول برک و ساز جهان بود  
گر چه گناهیم بسی است هست یقیم  
زانکه بود پور زشت در نظر باب  
لی که مرا خاک بر دهان که چه گفتم  
دست رسم گر شود غلامی آدر  
ای شه لولاک ای خلاصه کوتین  
در بچگانه ز توک خامه مشکین  
تا که بخیزد ز غریب لشکر ظلمت  
روز غدوی تو همچو شام مکنر  
حضرت داور گناه مؤمن و ترسا  
درد زمان نقد عمر برد بیضا  
می به پسندی مرا بخیر تورا  
از اثر مهر با ملاحه و زیبا  
ظلمت و از نور دم زدن بچه بار  
فخر حکم بر هزار قیصر و دار  
خود نظری سوی عقد لب نماتا  
درج نماید مرابن شریطه غرا  
تا که بر آید ز شوق رایت بیضا  
شام محبت تو همچو روز مصفا

در مدح اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام گوید :-

سحر از طور خاور شد جان چون آتش موسی  
هزاران چشم با محرم بیکدم گشت ثابت  
بر آمد یوسف مهر از چه گردون و بهشت  
ز خجلت رخ هزاران لغت سیمین تن و زیبا  
ز خاور آتشی شد شعله و در محرم گردون  
که انجم از نقش جسته از محرم بند آسا  
مگر زال فلک را شد عزیزی از بر دامن  
که هر دم از قصر بارید کوه چون زن نکلا  
و یا همچون زلیخا کرد ایشار زه یوسف  
ز شادی یک طبق لؤلؤ جا لؤلؤ لؤلؤ لا  
بهاری بو العجب شد جلوه کرد گلشن گردون  
که ز افلاک خزان شد صد هزاران ز کس شهلا



اگر آن دم خریف آمد بهر لبك بر جایش  
 بصری آن چمن رو بید یکسر لاله حرا  
 مگر لیلای شبرا آه مجنون سحر گرفت  
 که هر پیرانه بودش همه بردند بر یغما  
 و باشد خان خاور برامی باختر غالب  
 بغارت رود از وی صد هزاران گوهر امیا  
 خطا گفتم که شیر جرخ ند پیدا و دم خوردند  
 و حوشان لجه از هیبتش یکسر غزال آسا  
 دم شیر سحر بود اینکه رنگ از روی کیهان برد  
 و باشد شیر شاه بکه غار یثرب و بطحا  
 بیدان قتل عتر بیجا فاتح خیر  
 بحر ساقی کونز علی عالی اعلا  
 اگر ذاتش نبودی آفرینش را سبب هر کر  
 نمیشد از ازل این بی ستون نیلگون بریا  
 از خوان توانش لقمه نه مزروع گردون  
 بحر کاه جلالش فیه نه طارم میا  
 خداوندی که رخ نموده یکسر ما سوا گفتند  
 باقرار خداوندیش از جان جمله آما  
 علوم امیا در جنب علمش قطره و قلم  
 عموم اولیا در جنب ذاتش ذره و یغما  
 ندیدی المیر بیغمیری بی رز تو مهرش  
 اگر نوح و اگر آیم اگر موسی اگر عیسی  
 بنای کسور هستی از او بناد شد زاول  
 مدح ذات او گفتن زبان در کام شد گویا

همین مدحگر ذاتش نه جن و انس و وحش و طیر  
 که مدح و وصف او گوید ملک در عالم بالا  
 نه در گلشن رقص کل همی دارد توا بلبل  
 که از عشق کل رویش بدینسان میکشد آوا  
 حدوثات قدم باجوهر داشت عرض یکسر  
 قوتشات صور را گوهر جستمین معیا  
 ز بحر علم او موجی بسر شادی روان گردید  
 که از هر قطره زان موج صد دریا بشد پیدا  
 زلال چشمه لطفش به از آب لقای خضر  
 شربت از جام نوشیش دهد خاصیت صفا  
 بحبل حب او موسی زده در تیه دست خویش  
 و گرنه بود سرگردان الی عشر در آن صحرا  
 خلیل و نوح بالطفش یعنی در کران رفقه  
 یکی از سوزش آذر یکی از شورش دریا  
 شب از قرط یسائی کشاند رشته در سوزن  
 اگر در خواب بیند خالک پایش کور مادرزا  
 شرار شعله مهرش زگر می حرفت دو رخ  
 شمع شاهد مهرش رخساری جنت و طویل  
 بزم و بزم احمد را معین در ظاهر و باطن  
 گهی در غزوه با اعدا گهی در بزم اودانی  
 بجو لنگام میدانش دو ضد ظلم کند شکی  
 بسم دلش کردی همه این توده شبرا  
 قبول طبعش اقتد تا مگر از هر دلدل جل  
 را نجم اطلس گردون هر شب میشود دریا



علم شد روز هجاء در کفش چون سبب آتش را  
 ز دهشت کاه ماهی را قنادی قرزه برافشا  
 زیم نزه اش نالا مکان بر خود طبد گردون  
 شکافت از دم تیغش زمین تا صخره صفا  
 زهی شاهی که از يك حله اش در ساحت میدان  
 مجسم شد بچشم خشم شور محشر کبرا  
 خبی تبلی که در خیم چو زهر نازک مرصع  
 بچشم امت موی عیان شد در زمره جورا  
 بنای بت پرستی کجریه حکم بود در عالم  
 زمشیر شه دین پاک شد لا ارسرا لا  
 نه تنها طلعت کفر از دم تیغش نهان گشته  
 زدوده بل سیاهی دار مهر از چهره بلدا  
 تعالی الله بآن شاهی که در بیاست هستی شد  
 زجمع انبیا افضل زجیل اولیا اولی  
 ز دریای کائنات قطره بحر عدن یکسر  
 ز گلزار جلالش سبزه نه گنبد خضرا  
 در آن محفل که به نشیند در ابوان شهنشاهی  
 بچل بنده کائنات بو البشر خود را کند عمدا  
 نبودی نقش او منظور اگر از خلقت آدم  
 ز آدم حضرت حوا انگشتی از ازل حیل  
 سزود چارمادر شد ز مولود چنین دیگر  
 عزب ماند از هالش لا اله اجرام هفت آبا  
 شافی قدر او صبر غفرت را نباشد دره  
 کند پرواز اگر عفتا صفت ز امروز تا فردا

عنان خامه کس هان عند لیاز آنکه مدح او  
 نگیند در دو صد دفتر که ازدانش کنی الشا  
 همیت بس که از مداحی شیر خدا شعرت  
 شده چون کوه بر بکتا بناج نازک شعرا  
 سخن کوتاه کن و دست تولا زن بدامانش  
 چو رقی زیر آن دامن ز محشر می کن پروا  
 بر غم دشمنان و خوشدلی دوستان بر گو  
 مر این اشعار جان پرور بسان بلبل شیدا  
 صباح دشمنانش همچو شب ناز یک از ماتم  
 بزم دو شانش روز و شب ناهید در خیا

در مدح پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه قاجار گوید

صبا آورده بوی مشک بر از جانب صحرا  
 معطر شد مشام خاک کاین دان بوی روح اقرا  
 هانا بله تو روزی دم روح القدس دارد  
 که چون عیسی بیگم کرده خاک مرده را احیا  
 تو کوئی از آزادی تم از آب خضر دارد  
 که از طمع گهر ریش جهان پر شد بر نا  
 به یست از قرقر فرور دین به پیکر حلیه و آذین  
 چن از تو ده تسرین دمن از لاله حرا  
 نقش سخن باغ آمد بسان صفت انگلیون  
 معرق چهر راغ آمد چو عقد لؤلؤ لالا  
 تو کوئی پیکر مالی بخاک باغ معجونیست  
 که گشته صفحه ازلت از هر گوشه پیدا



چو طفلان نبائی لب هنوز از شیر ناشسته  
 ز خوردی از دم باد سحر لرزد از سرما  
 بیای نازك از هار نامی نشکند خاری  
 چو قرا نشان صبا گردید در بستان چین پیرا  
 چمن از سبزه نوخیز و از گلپای رنگارنگ  
 همی گسترده از هر سو فروش محمل و دیبا  
 بچشم آید ز عکس سبزه نوخیز چون طوطی  
 اگر زاعی بیانی بر سر شاهی کند ماوا  
 ز پرده شاهد گل بارخ رنگین برون آمد  
 ز يك نظاره بروی گشت بلبل عاشق و شیدا  
 دستور آمد ز عشق گل جو بلبل بر سر گلین  
 بهامك خار کن از نای توشین بر کشید آوا  
 بهر دم عشوه از تو بکارش میناید گل  
 هانا آن بود و امق هانا این بود عدرا  
 شکوفه بر سر بادام بن از روی معشوق  
 بسوی فاخته چشمك زبان می کند ایما  
 خمار آلوده از خواب عدم بیدار شد ترکس  
 کشود از بهر سیر باغ و بستان دیده شهلا  
 زبان سوسن آزاده گر خاموش به جندی  
 کنون باده زبان گشته مدح گلستان گویا  
 چمن گر خرمی دارد جهان را خرم و خندان  
 هانا وام کرده خوی شاهنشاه ملك آرا  
 بنام پادشاهان ناصر الدین شاه که از عدالتش  
 شده ابرو نیاترا ملك ایران جنت المأوی

بهدش بعد و برای ز تو آباد شد ایران  
 ز بس آثار نیک از وی همی شد در جهان پیدا  
 ز بهر ملك و ملت رسمها بنهاد در نیکی  
 که تا گیتی بود بر پا بود آن رسمها بر جا  
 چو صندوق عدالت کرد بر پا آن شه عادل  
 ز بهر داد خواهان بر بهر شهر و بهر رستا  
 چنان رسم عدالت شد نو آیین در جهان کر رشك  
 همه زنجیر شد رگها ز لیرت بر تن کسری  
 بر آمد رخ ظلم از بن چنان در دور بمولش  
 که رسم داد خواهی محو شد از ساحت غیرا  
 بهاده پایه تخت بزرگی را به آن پایه  
 که بگزید شاهی منصب در بانیش دارا  
 اگر از حدت تیغش به آسگون سخن رانی  
 سمندر خانه میسازد چو ماهی در بن دریا  
 حصار ملك را تیغش بسان سد یا جوج است  
 بجا یا جوج بتواند رسد بیرون کدرا رد پا  
 بر زم و زم او توام همیشه شادی و مدام  
 بیدان آفت عالم به ایوان راحت دنیا  
 به برمش گلشن آمل سبز و خرم و خندان  
 بر زمش گلشن آجال گرم از دوزخ عظما  
 الا ای فخر شاهان ز بسایوان خسرو ذی شان  
 که در عهد تو از عدلت جهان پیر شد بر نا  
 تو ظل الهی و ظل نو شاهان جهان یکسر  
 تو خورشیدی و آنان ذره سان از بود تو پیدا



سند سرکش دولت عنان داده بدست تو  
 پیروزی بتاز این رخسار را بر ساحت دنیا  
 یکی نخل برومند از گلستان تو بالیده  
 که دایم همچو نام خود مظفر باد بر اعدا  
 ولیعهد فلک مهد آنکه از شبه و نظیر او  
 سترون چار ما در شد عزب گردید هفت آبا  
 حسامش خارس ملک است و خزمش حافظ ملت  
 و جودش زیات گاه است و اطوارش همزیبا  
 سخا در ذات او مدغم چو سیم و زرنگان اندر  
 صفا در روی او پیدا چو نور از سینه سینا  
 بوقعه از دم تیغش شود سیلاب خون جاری  
 ز خار بگذرد تیغش چو سوزن از دل خارا  
 همیشه تا جهان یاقوت نام تو بود باقی  
 که چون او خود خلیف داری هشیوار و پل و دانا  
 بآیین دعای بر کشای غنای از آن  
 که مدح شاه بر ناید ز کفک و دفتر و التماس  
 آلهی شاه باشد این شبه عادل پیروزی  
 همیشه شاد و خرم تا که باشد این جهان رجا  
 یکامش باد پیوسته مدار سیر هفت اختر  
 بجامش باد همواره لبالب لاله گون صبا  
 همیشه بهنه جیش ورا بهرام لشکر کش  
 هزاره محفل جیش ورا ناهید در خبث

در مدح امام عصر صاحب الزمان علیه السلام گوید

آمد عروس رنگ چو در جلوه بی حجاب  
 بر رخ کشید شاهد چین نیلگون قصاب  
 لیلای لیل طره مشکین زهم کشود  
 بخون صلت برید ز رخ رنگ آفتاب  
 در قاف طرب عزلات عتقا گردید مهر  
 بکشود بال و پر فضای زمین غراب  
 سلطان رنگ شد بر تخت آبنوس  
 ملک فرنگ و روم شدش جمله فتح باب  
 بر رسم پیشکش بحدودش نهاد جرج  
 خوان سپهر راهمه بر گوهر خوشاب  
 ز کفکی ایل بای بیاس جهان فسرود  
 تا شد به تخت شرب شه اختران بخواب  
 میخواست تا بسوی بها دیو شب شود  
 تیر فلک فکند بر او ناولک شهاب  
 از زین و زینت بست مرا برین زال سالخوره  
 بر کف خود در کف حصیب آتشین خضاب  
 تا دل براند سیمیر آن حریم جرج  
 دست قدر کشود ز رخسار شان نقاب  
 آهوی تب بناف زمین بسکه نافع ریخت  
 تا دامن سپهر برین گشت مشک ناب  
 این ظلمتی که روی زمین را فرو گرفت  
 زایل میشود بدست صاعقه آفتاب  
 آیین مقدم دارای داد و دین  
 خورشید آسمان و زمین پور و تراب



صاحب زمان عصر امام و مین که هست  
باهشیش زمان و زمین جمله کامیاب

آن خسر و بکه خیمه قدرش جور کشند  
بیضا را و ز خط شعبانی کشد طاب

آن پادشاه ملک ولایت که از اول  
شد فرق او بنیاد شهنشاهی احباب

در کشوری که رایت عدلش علم کشد  
منظار کسک ریش کند سینه عذاب

گردد ضعیف خصم قوی بجه آبخسان  
کار شدکار چرخ کند کترین قباب

گور و گوزن رنگ ز نیروی عدل او  
خوابسته در گنجم بدامن شیر عاب

در مش خیمال خطیب سخن زدوق  
دام ز غوط شوق چنین میکند خطاب

کای مطلع جمال خداوی ملک جناب  
بر خیز بای فتح و ظفر کن ابر زکاب

معمور کن ز روشنی عدل ملک دین  
علم ز ظلم کفر شده تیره و خراب

گریاعت ظهور تو طمیان کافرست  
اکنون رسیده کفر سرمایه نصاب

باشد امید و دل به حران اگر چه صم  
مسروزی حضور دیده کس از غیاب

خط امان ز حفظ نویاید اگر جهان  
بیرون رود ز پیشکس سحاب اضطراب

نهاد ملک دین ز تورویش که مهر و ماه  
قرو ضیا ز نور تو کردند اکتساب

بی آفتاب چهره تو ماه منخسف  
یا جلوه تو خسرو خاور در احتجاب

تو در وجود بودی و معدوم کایست  
بودی تو ایما همه بودند در صلاب

روشن به پیش علم تو احکام جلگی  
هر چه از خط رسید به پیغمبران کتاب

چون خرگه حلال تو پاشود بدهر  
این بی ستون برق ستونیه بود قباب

گردد سداد از تو موافق چنان هم  
کانش ز آب می نکند هیچ اجتناب

عزمت زهر زدم جو گردد سیک طمان  
حزمت بدفع ظلم جو گردد گران رکاب

میدان ز خون خصم شود جمله لاله گون  
ظلم و ستم جو دیده ترکس رود بخواب

برق ز تیغ تیز تو گر بگذرد به بحر  
گردد زبسکه خشک زند طغنه بر سراب

چون آبگون برق عدو بر زنی بخشم  
حوت زمین ز هول گریزد بقعر آب

گوید صبا ز قهر تو زمینی اگر به بحر  
از قعر آب بیکسر مایه شود کباب

از لعل اگر شمیم کند لعل سلطوت  
خاصیت شریک یکامش دهد لعل



شکر شود ز قهر تو چون زهر جان گرا  
حفظ شود ز مهر تو چون شکر مذاق

یکره نسیم لطف تو گر در جن و دزد  
از قلب لاله داغ زداید صد شتاب  
گر يك نظر بحجاب افلاك بشکری  
گوهر بجای قطره فرو ریزد از محاب  
گر بشکری ز دیده رحمت باطل حس  
گردد گناه خلق بدل جمله بر تواب  
دست شفاعت جو بر آید ز آستین  
ایزد بخوید از عمل بنده کان حساب

بر دوزخ از خطاب سلامت کنی و لطف  
آتش طعن دگر نکند بر کسی عذاب  
تسلی به جن و انس فرمان تو مطیع  
گرو بیان نهاده به اذن همه رقاب

خطرات ز جام قبض تو يك جرعه در کشد  
گردد ز سر بموسم بری و گر شتاب  
کعبان بچشم همت عالیت كالعدم  
آری خوست پوز کند و بروی حساب

گردند دین تبه بی دلیا اگر کسان  
رسی بود که جیفه بجان میخورد کلاب  
از بشک بوی مشک نباید بدشت چین  
از پا و کین تدید کسی نکبت گلاب

رو به لشک میشه ضرغام کی کنند  
زهر شود چگونه فرو رفته در خلاب

تو روز آن دمی که کنی تیغ انتقام  
بر ظالمان دین کنی از خشم و کین عتاب

از برق ذوالفقار بسوزی بنای کفر  
جان عدو زرنج بمالد در التهاب  
شاهها بمدح ذات تو از نای عذابی  
خیزد نوا مدام چو زیر ویم رباب  
گر يك نظر بحجاب او افکنی چو صبح  
از ظلمت ضلال بسوید ره تواب

در مدح پیشوای دنیا و دین حضرت امیرالمومنین کوید

باد مشکین میوزد از طرف دشت و کوهسار  
گر شمیمش پر ز عنبر شد مشام روزگار

شد هوا از بسکه مشک افشان ز قبض اعتبار  
حون شریان مشک شد چون نافه آهوی شکار  
با خرد گفتم که آیا این نسیم مشک  
از کجا خیزد چنین جان پرور و دل زنده دار

گفت عزالت تا یکی بخرام سوی گلستان  
کن تماشا از ریاحین قدرت پروردگار  
این زمان فصل بهار است و نسیم از روی گل  
میورد با اینهمه عطر و عنبر از هر کنار

گفتمش ای فی غلط فهمیده کج رفته  
این نسیم روح پرور فی ز طرف لاله زار  
گفت انکار گو از روی گمان ماند به آن  
گر عی گوید کسی خورشید رخسار است تار

زین سخن تحقیق را جسم و جا گشتم روان  
سوی گلشن لا شود این سر پنهان آشکار



چون رسیدم ساحتی دیدم جو فردوس برین  
صفحه از رنگ مای آشکار از هر کنار

از شکوفه هر طرف لاله دیدم رنگ رنگ  
چون شترهای جواهر بار کاید در قطار  
نو عروسک چین بیرون چیده از حرم  
پای تا سر غرق زبور دست و پاها در تکار

شاهد گل هفت پیراهن بر کرده حریر  
لاله از زاله بگوش افکنده در شاهوار  
به تکارستان چین سطح زمین از بس در او  
از ریاحین مختلف گلهای الوان بی شمار

گر نه خاک باغ میخورد است از مینای ناک  
از چه محور است چشم و کفش چون میگار  
بیل و قری شاخ سرو و گل همه سرا  
صلصل اندر پای سبیل در توابع چون هزار

هم دهان غنچه از خنده نیاید بهم  
هم زبان سوسن اندر مدح توصیف بهار  
ابر گوهر بار شد گرد از چین سبزه نشست  
تا که نشیند بروی نو عروس گل عیار

دکه عطار بی رولق و عطر یا سبیل  
شد عبا از بوی سوسن قیمت مشک تیار  
نکته گل آنچنان پیچیده در صحن چین  
کاندو باد صبا با صد لب کردی گذار

با همه اینها که گفتم خبر تم بالا گرفت  
زانکه از گرداب دل مقصد نیامد بر کنار

( جلک )

جلکی طیب چین را با نخستین لسم  
در منافاة آقدر دیدم که دارد آلی رخار

هر طرف میبایختم از هر مقصد ناگهان  
خضر فرخ بی ز اقبال همایون شد دوچار  
گفت مقصود تو شد حاصل به بیداری طلب  
آن لسم از کوی مولایست گردون اقتدار

در دریای حقیقت هادی راه یقین  
آفتاب مشرق و مغرب علی تاجدار  
آنکه مقصد را آفرینش گر نبودی ذات او  
می نکردی خلق امکان را ز اول کرد کار

گر ندیدی نور پاکش را بقلب بو البشر  
روح هر گر قاب خاکی نکردی اختیار  
هر چه شد ایجاد ز اول مر طفیل ذات اوست  
آفرینش را سزوا از این طفلی الخیار

ای امام هر که باشد ساکن ارض و سما  
ویا امیر هر چه باشد در جهان خورده و کار  
ایبارا گوهر ذات تو شد در ره دلیل  
اولیایا در حرم که بر پا دادی تو بار

ز آفرینش مهری وز هر چه گویم بهتری  
زانکه خواندت نفس خود پیغمبر صاحب وقار  
یش حر که جلالت حمله کرد و سیار  
هر خدمت صف بصف ایستاده دایم بنده وار

گر نه سبیل بار گاهت لنگر غبار نشدی  
از کجادر آب بودی مشیت خاکی را قرار



گر نه بودی برق تیغ در میان از خار کفر  
می نگشتی پاك هرگز عرصه گاه روزگار

منهزم شد ظلمت کفر همچو سیار تیغ روز  
تا علم زد در صفت مهر منبر ذوالفقار  
چون بفرم رزم رو آری میدان سبز  
فتح و نصرت همسانت از زمین و آرزو

کسی ندیده غیر بازوی تو گاه در گاه رزم  
آب و آتش را دو پیکر از دردی آورد بکار  
از در تیغ تو در یکدم زدن در دم کشید  
چین و ماچین و خطا و روم و هندو و زنگبار

گر صبا گوید بگوش بحر نام تیغ تو  
آتش از گری بسوزد خیزد از خاکش غبار

هر زمان تیغ علم شد کاه و ما می را زیم  
لرزه بر اعضا قتادی همچو جسم رسته دار

لو حش الله صامی را که توب سیه اش  
کوه لرزه بادل سنگی بخود سیما و بار

گر بزهدان بشنود از قهر تو رمزی چنین  
تا یصلب باب از دهشت همی جوید فرار

لطفت از زقوم دوزخ چشمه کوثر گشت  
قهرت از نسیم خست می بر انگیزد شرار  
یش در بای دلت عمان و قلم قطره  
یا کشادی گفت کون و مکان یکجسم مار

هست سر شار تو چون میل غشایش کند  
قلزم و عمان شوند از تنك طرفی شرمسار

جود و بخشش را ندانم یسترین پادشاهات  
زانکه شخص جود از خوان تو باشد در زده خوار

هر که از خاک دوت امروز تابد روی را  
جز پشیمانی نیارد نخل فردا هیچ بار

عندلیب اخلاص و در زور آتش دوزخ مری  
زانکه دوزخ می نسوزد صاحب هشت و چار

حتم کن طول کلام و در دما یکشای لب  
میکشد خیل ملایک بهر آمین انتظار

تا پس از بهمن بهار آید به سالم جلوه گر  
تا دهد گل را به سرخی تربت لیل و بهار

دوستانش از بهار عیش دایم سرخ رو  
دشمنانش را دل از غم باد بر خون چون آوار

قصیده معراج خیال در مدح ابد الله الغالب علی بن ابی

طالب علیه السلام

دوش از سفلای علوی کردم آهنگ سقر  
تا که کردم زین منقش طاق نیلی باخبر

دل ز آرایش بشستم آتش اندر وی زدم  
سو ختم در خانه غیر از دوست جنس خشک و تر

یا علائق الفتم گریه یکستم از آن  
یا خلائی صمیم از بود بگریتم حذر

پاك گشتم پای تاسر همچو روح اندر بدن  
از حسیض خاک کردم جانب علوی سقر



یار کشودم بخادم کاخ پس گفتم مسر  
تا کهم خورشیدی آمد جلوه گر اندر نظر

نی غلط گفتم نه خور بل مظهر نور آله  
صدیخو خورشیدش بخداست هر طرف بسته گهر  
کسب نور از نور او دیدم که مهر و ما گشته  
بی صدور امر او کر و بیان نگشوده بر

دیدم از صفت برین لایسحت حرم و مین  
بر خط فرمان او این جاکی بنهاده سر  
من ز خود بیرون شدم سر گشته و حیرت زده  
در بدر پای فکر محو گفتم غوطه ور

باخرد گفتم که شاید این مسیح الله بود  
بانک بر من زد که شوخاوش هان ای بی نصیر  
هین می بینی مسیح و امینا و اولیا  
صف صف استاده اند از مهر خدمت سر سر

آمدم در عجز عقل دور بینم شد قصیر  
بی بدات او نمودم از کمالات و هنر  
تا کهمان بر خورد جبریل و کریم دامش  
گفتم ای پیک خداوند زحم و دادگر

این خداوندی که موجودات را کاج سراسر است  
عارفم کن در حقش ای مشفق نیکو سیر  
گفت رو رو در گذر هازین خیال بس شگرف  
کی ز بحر یکران قطره تواند شد خبر

ممکن از واجب شناسد میتوان و را شناخت  
کن جدرای قطره برین دایره خوف و خطر

این علی عالی اعلا است کادر تحت و فوق  
بی بدانتش کسی نبوده جز حق و خیر البشر

لیک رمزی گویند و اوصاف این عالیجناب  
حرف اول را سپس تا چار ده بیتش شعر  
صبری ایوب اگر از وی نمی آموختی  
بانک و او یلاش رفی تا بانک کاشف

رحمت او کر تباشند عذر خواه مجرمان  
رحمت حق هم بقای می نگردد جلوه گر  
آدم از طرز ادب میداشت از وی بهره  
می نگشتی در جهان زینسان بد نامی سر

طاهری کر آب رحمت توت کفر و شرک را  
تست از اهل جهان از خاوران تا باختر  
علم از وی گوی شد از اول بر خلق فانی  
تا اهل جاهل میبندی هم ملایک هم لای

لطف او الفت قدادی کر مخالف را بهم  
چار ضد از یک گریبان می نکردی سر بدر  
یا یقین شایسته کروی دست عالم کوتاه است  
یا که غیر از وی ندارد کس بری از آن شجر

حلمت از لنگر نیکنندی ز اول و زمین  
میشه از باد حوادث بی سخن زیر و زبر  
قانعی بین آن عروسی کر پیش هر کس دود  
او بکاینش بدو دادش طلاق از سیم وزر

لامری کر حیرت تپش پاشد خاشاک کفر  
ورنه از بردان برستی خود نمی بودی اثر



سایل آسا پیش شخص همنش صف بت اند  
غیر همچون آفرینش جلگی در پوزه گر

گر نجات از وی نکردی پور عمران التجا  
تا قیامت در نیه مهاند حیران در بدر  
هادی راه حقیقت نیست غیر از او کسی  
ایمان اندر قفای وی درین ره بی سیر

زان رسم جبریل گفت ای طایر اوج کمال  
قطع کن این مطلب و کن مطلق الشاهد گر  
چون بقدر حوصله عارف شدم در حق او  
طوطی نظم ده گر خواید وزن مطلع شکر

ای دیندار میت اجالات بگوین بحر و بر  
وی کشیده خوان احسانت به پیش خشت و تو  
گر بودی ضلالت آفرینش رفته بود  
بر تو ذات تو شد بر کون و امکان راه بر

لعلی گشدم شد ز آدم از تو نهی ناشده  
او بخورد و تو بخوردی آن پدر بین این پسر  
فتح خیر قتل عتق نیست کاری بس شکفت  
پیش بازوئی که گیرد آسمان را چون سیر

آسمان در حکم انگشت تو چون انگشت نیست  
یا فضیلت تا ابد نیاز احکام قدرت  
لطف قهرت از رسد بر آب و آتش میکند  
مکت در دریا سندر حوت در آتش مفر

پر تویی از ناز قهرت از بدربا بگذرد  
تا قیامت کس نه بیند حاصل از وی جز شرور

گر نیسی بگذره از خلقت اندر شور و زار  
هر سر خاری کنه پیدا مزاج بی شکر  
یک تبسم گر کنی بر دشت از یا قوت لب  
خار هایش گل شود سنگش همه لعل و کهر

جز بظلت روز محشر اجمال امن نیست  
آری آری زیر طوبی نیست جای شور و شر  
عندلیبا نیست حد تو نشاو مدح او  
ختم کن اندر دعا طول سخن کن مختصر

تا زمین دارد قرار و تا سما دارد مدار  
تا عناصر مام و تا سیه است در عالم پدر  
دوستانش را اساس عیش محکم چون سپهر  
دشمنانش را بذلت تن چو خاک رهگذر

### در مذمت عشق مجازی بر سبیل مطایبه گوید

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| گر خلق دل و دین و خرد برده بیکبار | تر ساجده آمده در شهر بدیدار    |
| جوست ندانم که بری گشته بدیدار     | گویند بری در نظر خلق بسیار     |
| از زلف گر هیکر و سیه رسته زناور   | رساندود گر زجه رو بسته بگردن   |
| از صومعه و در در آیند بناچار      | بشد اگر زاهد و راهب رخ او را   |
| ماهست اگر ماه کنی دیده کله دار    | سرواست اگر سرو کنی دیده قباپوش |
| کز مزه کشید است و سفاکشگر خوشخوار | چشمانش هانانی تسخیر قلوب است   |
| بایر ز بر گنج بود خفته سیه مار    | زلف است زده حلقه بر خشار نکوش  |
| گر برده بر افتد ز عذارش شب ناز    | روشن شود آفاق بی طلعت خورشید   |
| بی مار سر زلف بکشد دل شده بیمار   | بآباب مه عارض او تن شده بی تاب |
| بکسوی خوش رهزن دلپای گرفتار       | اروی بکشد قاتل عشاق جگر خون    |
| مستیش ز خویشست نه از خانه خار     | چشم سبش مست و خرابست ولیکن     |



در حیرت از برقی جادوی چشمش  
 باز لب بخت گشت بهاقیمت ناله  
 گراز بی تخمین نگری سوی سریش  
 هر چند که زرقیمتش از سم فروتر  
 چون در حرکت بینی اش اندر که رفتن  
 سنجی اگر از کفه داشت کفالش را  
 بی نی که کفالش نیست که از بهر خیره  
 گفتم بخرد دوش که ای پرسخن سنج  
 این تازه جوان کامده در شهر پر بدوش  
 خواهم که به اوسار کنم طرح رفاقت  
 یک لحظه سرافکنند به پیش از بی فکر  
 این شور که افتاده ترا در سری مغز  
 تحلیلست که زهرش بود دانه شهید فزون  
 این سیم شان بار بکس از پی سیمند  
 بیدر هم از دینار بیدر هم م صالشت  
 گر هیچ نداند که توانیست زرو سیم  
 از پیش تو آن شوخ بهر شک گریزه  
 گفتم خردا گر چه مراسم نباشد  
 خوانم بر تن شعر و غزل تا که دلش گرم  
 گرم و زدم نیست توانم که ز دیده  
 خندیده می گفت زهی فهم و فراست  
 هم گریه و هم ناله ترا سود بخشند  
 با آنکه بخشد آری ناله و زاری  
 این طایفادین طبع و ادب بر دستند  
 بشنید چو دل گفت و شنید من و او را

زن بیو خرف گشته به برسی که نداند  
 از من بشنو تا بشو تعلیم غلبم  
 هستند شایانی که همه قدر شناسند  
 آخر مگر آن موی دل آویز ندیدی  
 آن قامت موزون و خرامیدن زیبا  
 آن لعل بر از عشم و آن چشم بر از ناز  
 آن عارض چون شید که از لغبت اومه  
 و آن گرد سرین را که شب گریزش دست  
 و الحله اگر صرف کی همت خود را  
 گفتم دلکش بود تو زرق و قریب است  
 هر روز هریم دهی از عارض و رلی  
 بر کام دل خویش سخن راندی و خواهی  
 گفتا که اگر عاشق از روی حقیقت  
 عاشق به غم تنگ خوردی غم ناموس  
 عشاق لواهای مخالف نشوند  
 این نکته هانا که بگوش تو رسید است  
 از موج کسی را که بودیم که بید  
 گر نوش طلب میکنی از پیش منبرش  
 القصه که دل کرد مرا رام به الحسون  
 بسم کرات هر وصالش صد امید  
 بدی تو هم آمده صد گونه بلا شو

در شکایت از اینای زمان و خاتمه در مدح امیر المؤمنین

تلك المم من ان شاعر سخندام  
 که رشک ناطقه صد هزار حسام  
 ز زری جو گفتم ایاق دوت و قم  
 سخنر است دو عالم به نیم جولام



لفظی خضر و ظلمات من دوات مست  
 ز بحر طبع کهر و زده بجای سخن  
 گذشت رونق بازار شعر خاقانی  
 هن شاعری امروزدی قوم من  
 چو بحر طبع من آید موج طوفان خیر  
 مرا که هند شکر درق قلم باشد  
 کسانی که دعوی تساجی سخن دارند  
 بخوان طبع من آید ریزه خوار ولی  
 ولی چه بآید مرا از جماعت موران  
 محفل که ز دانش سخن کنم برجیس  
 بصورت ارجه گدایم ولیک در معنی  
 ز بس بزرگیم اندر نهاد تمیبه است  
 ز فخر بر سر کیوان لهند پایه تخت  
 رسته که جوهر جسم بذات مستغنی است  
 حسودا گر همه جادو گراست یا ساحر  
 بر سرم بد بیضا در آستین دارم  
 روان برده دهد شعر من ز شیرینی  
 دلیل اگر طلب مدعی به این گفتار  
 میان مردم کج بین و کج رو و کج خو  
 بدیده دکان لشکر جگر کام  
 توانم آنکه کنم بدل هر چه هست بدست  
 مرا که خار تعلق بدامن دل نیست  
 میسر است چو کنج قناعت همه وقت  
 دلم امیر من است و امل و راننده  
 بیم ز جمله آن شاعران خام طبع

نه در خیال زرم بی فکر شهرت خویش  
 نه مقیم که بدستار سر گران کردم  
 نه شیخ شهر که در زیر خرقه ساوس  
 نه از مباشر دیوان که هر دم از بی داد  
 نه سر گروه سپاهم که خون بی گمان  
 نه سو فیم نه فتنه نه داند و نه آواره  
 نه زاهدی که فروشم متاع زاهد و ورع  
 نه محاسب نه فقیه نه قاری و قارون  
 منم کسیکه نهالم زیار فصل و هنر  
 ولی بچشم فرومایگان جاه طلب  
 در این سرای سبیحی که خوابش دنیا  
 که کین برده دامن از چهره کدر است  
 ز بس بفرم از این آسمان دولابی  
 رستنی نگیم تمیبه است پنداری  
 مدام ازستم این سپهر بوقلمون  
 هزار بتک حقا میخورم ز دست قلات  
 زهر جفاش بر آنکه بادو صد حسرت  
 بعکس آنکه ز دوزخ بخلد میگردند  
 هر چه ارجه یعنی چه حاصل کاکنون  
 چو بلبل بر شاخ گل نشین بود  
 ز کینه اخوان همچو یوسف صدیق  
 عزیز مصر کالم ز کید بد خواهان  
 بجاست دست تهنیتی که از همت  
 امید مردمی از هر که در زمانه خطا است  
 علی امام هدی آنکه خود در سج از



و بسندگان خود را خواندم و فرط جلال  
 غلامی در اورا نمی دهم از صفت  
 الا که خاک در تو است باغ رضوانم  
 جو گل در درد جدائی زدم گریبان چاک  
 ز شور راه عراق و شوق شاه حجاز  
 ز هجر روی تو گل خار گشته در نظرم  
 اگر با آنش سوزان روم چو ابراهیم  
 من آنیم که ز مهر تو یکسلم پیوستم  
 عموم خلق بحسد زلده در عالم  
 اگر هزار مرض بر تن روا داری  
 چنان ز عشق رخت آنم بدل باشد  
 گواه آنکه بمهر تو صادق بنگر  
 از آن دمی که شدم عاشق قدوسیت  
 بیدم در وصف خلل خاک کوی ترا  
 شرا لخالک دردت دار همیشگی غم  
 اگر چنین گذرد در غم تو روز و شب  
 هزار مرتبه گرجان دهم ز هجر رخت  
 ز تیغ و تیر حوادث دگر چه بک مرا  
 چو تیر بود قدم پیش ازین ز موزونی  
 چنانکه تشنه بیدار آب است  
 من و وصال تو هفت مطلبی مشک  
 اگر چه نیست مرا طاعتی بغیر گناه  
 بکفر من اگر آفاق اتفاق گشتند  
 خلاف گفته مفتی است مذهب عشاق  
 مرا وطن حجاز و خاک آستان تو نیست

شما جو مدح تو پیوسته ذکر و فکر مست  
 اگر قبول تو افتد مرا این جگانه نظر  
 همیشه ناگه در نظم است در جهان گشتار  
 اساس عیش و محبت چو نظم من مجموع  
 به این وسیله بود قهر زده ایمانم  
 چو غلبه رسد سر بلخ گروانم  
 عماره تا که مدح تو زین دیوانم  
 دل عدوی تو چون خاطر بر شام

در مدح یعسوب الدین امیر المؤمنین علیه السلام گوید:

دوستی چون پایی ز شب بگذشت آن سیمین بدن  
 آمد چو مهر از در درون افروخت چهرش انجم  
 گفتا که می می حفته ترك دق وی گفته  
 از فوق می دل رفقه ای می خبر از خویش گفت  
 بر خیز بر زانو نشین بر کن سب و سالتین  
 قد و کلاهی کن عین قرو ز شوی در لکن  
 هم غود سوز و غصه را هم گل بریز و عهده را  
 هم لاله های احرام یاس و بختان هم سن  
 رخو استم خجالت زده گفتم که ای موی زده  
 زین پیش آرمم مده خود نیش بر نیشم مزین  
 دارم دل زار و حزن شام غریب است این چنین  
 شادی مجرای نازبان زانجا که شدیت الحزن  
 گفت آید بسر یکدم بیا بر من نگر  
 کادوه و غم را از جگر زایل کند و چه حسن  
 کردم نکه دیدم رخی نیکو شمایل فرخی  
 رشک پشان خدای نازک بدن گل برهن  
 رویش ز سرخی ارغوان خویش ز خوبی یکچنان  
 لونا بسالک درون بالا بسالک کارون  
 زلفش ز بس غیر فشان از مشک چین صد کاروان  
 در اندام باقوانش نهان لای حشمت عقد برن



بالاش تیر ابرو کان مزگان خدك جالستان  
 مویش زره رخ پریشان چشم همه بابفتن  
 آهو نگه جلد و فسان منو عذار و مو و سان  
 شیرین لب و شکر فشان کل بیکر و غنچه دهن  
 آهو بچیرت از دهن آت خضر اندر فتن  
 اعجاز عیسی در دهنش جان بخش موی در سخن  
 بیج و شکن رسالتش جعد و گره بر کاکش  
 جادو گران بابش عبوس در چله زفن  
 جعدش بعین کفری را پستان مار تگری  
 کردی اعلم ساحری افی نمودی از رس  
 دیدم جو زلفش چین چین آویخته بر آن چین  
 گفتم که در خلد برین کرده زسکی را وطن  
 بر شخص دل هر نار و زلفش کندی در کلو  
 کاری اگر بای در اوصد دل بزور هر شکن  
 گفتم بشکر این لقب خواهم کم جارا قدا  
 گفتا که می می مدعا ما را نشاید این نم  
 ای گشته باغم آتشا بر خیز می حاضر نما  
 کن ساز عشرت را بیا تا بر کند بیخ سخن  
 زان می که خود شب می دهد از ماه لامای دهد  
 گم گشته راز می دهدی خود بخور می ده سخن  
 عاقل کند دیوانه را بچون کند فرزانه را  
 خویشی دهد بیگانه را کوثر گشاید بر دهن  
 خاز از فروغش گل شود از هیئتش گل مل شود  
 رشك دو صد بلبل شود توشه اگر زاع و زغن

گر فطره دادن خور و داند ازل را تا ابد  
 در کام افی گر چقدر زهرش شود شهید و این  
 زردش مهر دردی دوا بر کشتی دل ناخدا  
 عکسش گرافند در خطا و زان کند مشک ختن  
 دیدم جو آن رشك فر دزد می شوری بر  
 بر خواستم هر ما حصر ترتیب دادم در زمن  
 چون دور جلد آمد بر کردم آن دلبر نظر  
 دیدم که سروارید تر بالود از حرع بمن  
 گفتم که ای آرام جان از بهر چه داری فغان  
 هنگام عیش است این زمان میسند ما را تمن  
 اندر سلطی کنی گاه نشاط است و خوشی  
 بجا چرا در آتشی ای سرو قد و سیم تن  
 گفتا که از آشوب فلت دارم بر پیش دل ملک  
 پیوسته این وارون ملک بامن بپیرنگست و فن  
 گفتم که این گردون دون بانیکوان دارد فنون  
 تر با که زان است و دیون مردی نمی آید زدن  
 بامن بیا ای نازنین بر درگاه دار ای دین  
 داماد خیر المرسلین شیر خدا مبر زمن  
 آن کر و خودش الس و جان گردید از عالم عیان  
 منظور خلایق جهان او بود از فرمان کن  
 آن شهوار لاهی آن تاجدار هل ای  
 آن مطهر نور خدا آن مقدر و لشکر شکن  
 آن خسرو صاحب علم آن صاحب گردون خدم  
 آن کو گرفت از بهر چه ختم ز دست اهرمن



آن که صفا شد علم و دوش احمد ز دامن  
افکند از طاق حرم بر خاک اشکال و تن  
ماهی که در میدان جو گو سرها فکندی از عس  
شاهی که از شمشیر او منسوخ شد حلقه پیش  
از سطوتش گرا اهل کین باید خرداتم تبین  
باشد جو در زهدان چنین از پرده میو شده کفن  
دیگر زجنس ماء وطن ناید چنین زری نمین  
گیر در روز متی کفر و دین آن یک حق وین یک علی  
دستش بهنگام کرم ریزد چو بر سائل درم  
شمس فلک را لاجرم بخشد بجای یک تن  
بر انبیا چون شد دلک آمد برون موسی ریل  
از عون او شد بر خلیل آن ناز نمرودی چین  
وی گر نبودی ناخدا بر فلک مردان خدا  
هر گز نمی گشتی رها از آفت طوفان سکن  
بیدار او بر ما سوا نمکن اگر بودی چرا  
در کوه طور آمد ندا پاسخ باری حرفان  
یا هستیش ارض و سما چون بندگان دایم پیا  
در دیر جاهش انبیا یکسر کشیش و برهن  
حلی الثین حب او سلمان و ویس اندر گو  
بستدور فتد از دوسو آن از محم و آن از قرون  
ما و تو هم ای دلربا آن که آریم النجا  
بر درگاه شیر خدا نایب مناب ذوالن  
زان نه باشد دادرش خودش موجودات بی  
نارفته محروم هیچ کس از آستان بوالحسن

ای در دو عالم پیشوا ای قله اهل وفا  
یک دیده از رحمت نما شاها زرافت بر فلک  
از کید این جرخ کهن دارم درونی برهن  
گردلم بر فرق من بیه ز کین این پروزن  
ای مرشد روح الامین ای والی دوز پین  
بیخ عم از دل یامین چون باب از خیر یکن  
تا عند لب خوش نوا هر دم بشادی گویندا  
تا بعد صبح آید مسا پوشد فلک را خنر دکن  
جان عدوت روز و شب حاصل کند رنج و لب  
خوان محبت بی طلب بر باد از سلاو من

قصیده برد و چهار و خاتمه در مدح شاه ولایت حضرت  
اعیر المؤمنین علیه السلام

|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| فصل دی آمد دگر مسلم امکان     | کر از پیش سر دگشت آتش سوزان      |
| دشمن جانی که از سلامت و پیش   | گشت تن خاکیان زواحه لرزان        |
| صرصر قهرش چو دروزید بگلش      | گشت تن هر شجر رعایه عربان        |
| حیة بی کشید جانب همامون       | لشکر سرما فهد فلان بستان         |
| بر که زره پوش شد بسان فرامرز  | پهلوی من زرقاله ساخت جویگان      |
| خانی بستان کشف زسولت سرما     | جمله کشیدند سر نجیب گریبان       |
| تبع جهان گیر بردین که بیک ضرب | کرد جدا چون سراز تمامی السان     |
| سردی دی بسکه شد بخلق مؤثر     | پیر و صد ساله گشت طفل سبق خوان   |
| میش پر از پشم در میانه آغل    | شیر جوشید ماهیش فسرده بستان      |
| کس نشد این صحر مگر بچین اصل   | بارد انکشت به ز گوهر غلظان       |
| عبدلک این رود اگر عیش در آید  | خلق بد و زخ شونده از دل و از جان |
| سخت خلاصی یاب رسیم زمینی      | قلم دل هور شده به گشت گردان      |



و بودمانی که از دمنش همه مردم  
عدل ربیع آمد و ز تخت فکندش  
من ز تقاضای دهر بیکس و محزون  
تا کهم آمد ز در رفیق شفیق  
چند لشبلی خوش خیز که بگشت  
خیز که پاساز و مطرب و می و مشوق  
خیز که در فصل نو بهار نباشد  
خواستم از حلی خویش ارسج او  
چون رسیدم بصری باغ چه دیدم  
بوی گم مست کرد از سرمه می  
فصل بهار آمد و گشت زمستان  
ممن چمن بین که از بساط ریاچین  
چتر کشیده چنان شکوفه که گوئی  
بامیه شد عام پس بدشت و بهامون  
خاک گرفته مزاج آتش تروید  
جمع بختی زمر کناره مسلسل  
کا کل سلیل بروی گل بچه ماند  
بلبل و قری بشاخ سرو و گل از وجد  
زهره رقص آمد از سماع ترنم  
مدح گلستان پس این که همچو منی را  
بهر تفریح بهر میان و کناری  
تا که رسیدم بساحلی همه خرم  
همت باد صاف کشیده بنهر  
آب روان هر طرف رضای و پاکی  
من جو دیدم چنین بساط دیدم

گفتم ایا دوستان مشفق و محرم  
هست بگوئیم که گفت بر خرابات  
و ه چه بدی گرییدی بکام دل ما  
مشفق گفت زمر غم ز چه نونی  
مهر مجلس بساط داده بگسترده  
ساقی خواست بافندی جو قیامت  
بسته دو صد دل بتار هر خم مویش  
مشک سیه قام در خوالی بدش  
غیر رخ او بر زلف گره گیر  
گاه جو جوکان نبود زلف و همی زد  
سبیل تر گه به لاله کرده هم آغوش  
هم جیشی زاده جی داده بخت  
خون جهانی بر بخت عشوه اتی از باز  
داشت سر قل عام ترکس مستش  
ساحر و افسونگری ز ترکس جادو  
ببی اگر چشمهاش گوئی زنی  
هر که بدید آن عذار و شکلی و تمایل  
در سر بازار حسن او بحقیقت  
مطلب موهوم را ز لذت رندی  
خواست که سلیل بروی گل کشاند  
و ه مکنس لب را ز زلف زمانی  
اینکه شنیدی ابا دو دست نگارین  
زان می لعلی که گر بکوه فشانی  
زان می صافی که گر بنوشند کافر  
زان می مرد افکنی که بجه زورش

راز درون تا یکی نایم و پنهان  
می همه جاحوش بود بویژه گلستان  
شاهد می بود و در مطرب خوشخوان  
می همه حاضر تو باش خرم و خندان  
در طرب آمد زبوی می بدن جان  
نی که قیامت از این قیام شد افسان  
یوسف مصرش اسیر چاه زخندان  
بیچ بهم بر زده جوانی چنان  
شمس ندیده کنی بساط لعلان  
گوی دل خلق را بان خم جوکان  
ماه لعلی گهی بصاله خفتان  
هم بر کوثر لب داده هندوی عربان  
نیم اشارت جو عمره کشد بزرگان  
خیل مزه گر نمی شدیش نگهبان  
وسوسه آموز صد هزار جو شیطان  
فته بعالم جز این دور کس فشان  
گفت که اینک بهشت و اینک غلمان  
گفته خریدار صد جو یوسف کنعان  
درک نمودی بیک اشاره کما کان  
گفتمش ای پای نابسر همگی آن  
الکلی این بساط جمع پریشان  
ریخت بساط بدرد ها همه درمان  
طعمه زده بر هزار کان بدخشان  
صوفی صافی شود ز قیامت ایمان  
رو به بدل کند جو صیلم صران



اصل قرح مایه نشاط که علم را  
ورزن آستنی شمع نماید  
آن بت مه روقدح بدست زهر سو  
تا که چو نخت بلند زرد من آمد  
خواست ز من بگذرد منش بگرفتم  
گفتم ایا مهر و ده خجل ز غدارت  
غم بدلم شعله همچو آتش تروید  
از همه آشفته تر من ز غبارت  
خبره من بگریست گفت هانا  
قاعده دان نیستی زهر چه بر کو  
گفتم ایا آفتاب برج نیکوئی  
گریزبری ز من تو یک سخن اکنون  
گفت طمع ذلت آورده پهل او را  
هر که قناعت نکرده قسمت خود را  
گفتم ایا خضر تشنگان بحقیقت  
صبر توان از تمام نعمت دنیا  
گفت که بی رنج روی گنج نه بینی  
گفتمش این سهل مطلب است که گفتی  
دادن جان مشکل از بزد تو آمد  
دید که رستن نه ممکن است با قیون  
خواست که دامن کشد بقرزد من  
اینکه تودا من گشتی بقرزد من  
مادح شاهی بود که پیش وجودش  
این همه الحاح اونه مهر نیداست  
از کف ساقی رهنمای حقیقت

مده فض ازل علی شد سکون  
آنکه اگر ذات او نبودی مضمون  
آنکه وجودش نه گریب ز عدم رخت  
آنکه خدا ز آیه به شدگی او  
آنکه چو در کوه طور کرد بجلی  
آنکه دهد گر توایمور ضعیفی  
آنکه بکشتی نوح لنگر حطمش  
آنکه بدر بانی غلام غلامش  
آنکه همه ملک لامکان و مکان ضم  
آنکه بخبرگاه جاه او بی تعظیم  
آنکه ز لعل تیغ او شده آباد  
آنکه ز سیلاب خون بروز احد کرد  
آنکه اشارت اگر کند بر باید  
آنکه چو نبرد دهد بزال ضعیفی  
آنکه شراری ز نوح خنجر تیزش  
آنکه یعنی خنجر سم سندان  
هان تو یکا عندلیب مدح برای  
طایر فکرت کجا و گنگر قدش  
ختم کن اگر دلت و دست تو لا  
تا که ربیع و خریفه دی بجهان است  
قلب عدویش چو دی همیشه فسرده

در مدح امام تامن و ضامن حضرت امام رضا علیه السلام گوید

ای رخت از لطف و خوبی رشک کلزار جان

ای لب سرمایه شادی و عمر جاودان

آب حیوان گر جیات جاودان بخشد ولی  
بیر اگر در خواب بخت لعل تو گردد جوان



بر اقامت در بچین زلف تو بگشوده اند  
 بار دلهای عاشقانت کاروان بر کاروان  
 بسکه دلهای بر منان گشته در زلفت بزم  
 صد هزاران دل بر زرد گرفتاری ناکهان  
 ترك بدمستی ندیدم همچو چشم مست تو  
 بهر خون ریزی مدامش تیر باشد در کان  
 برده از روی جو بیضا بر گریه شد ز خلق  
 هر یکا بدین بری از شرم احترام نهان  
 با حیات خوی خوبان زشتی شد سمر  
 طلعت میمون تو شد ناسخ حسن یشان  
 آفتابان ذره سان رفشان بنور عارضت  
 تا باین دستان مکر سازند هستی را عیان  
 خال در کنج لب دانه چرا دانه وطن  
 هند و برا کرده بر آب حیوان باستان  
 درج مرجان ترا مرجان اگر گویم خطا است  
 زبید از گویم زجان بخشی که باشد جان جان  
 گرچه با قوت لب بهر کسان قوت داشت  
 بهره ماخون دل باشد همی زان بهرمان  
 فی همین دارد بدل از رشك رویت لاله داغ  
 روی نیکوی تو باشد غیرت صد گلستان  
 غیر آن با عود یا مشکست یا زلف سباه  
 یا بروی آتش سوزنده پیچیده دلمان  
 شاه چون بر زلف مشکین مگبشی ارتکابش  
 میوزد یاد صبا از هر طرف غیر فشان  
 سوخت از زلفت فراق جسم و جانم تا بکی  
 مر مرا در بوتة هجران تمام امتحان

بگذرد از جور و جفا ای بی وفا ورته سبب  
 شکوه ات را میبرم بر درگاه شاه جهان  
 داور دارا خدم سلطان علی موسی الرضا  
 آنکه بی امرش نگردد آب در بحری روان  
 ز استقامش آب بر آتش نیارد زور کرد  
 ز احتسابش ماه گردد دایه خیط کتان  
 آنکه از نیروی عدلش فارغ از بیم و هراس  
 صغوه در جنگال باز جره گیرد آشیان  
 آن شهشاهی که بادادش فرو بستند سخت  
 از هجوم داد خواهان بازوی نوشیروان  
 خاصکبای زایر پیش را ملایک میبرد  
 روز و شب هر تبرك تا بهفتم آسمان  
 تا کند کسب ضیا بیضا ز خاک در گهش  
 چه سحر صیحه میگردد بروی آسمان  
 کس نیارد از حسیض بار گاهش سپر کرد  
 گرد نه کردون بر بر با گذارد زرد بان  
 آجری از وسعت قصرش نصایش جهت  
 گوشه زایوان قدرش هم مکان هم لامکان  
 خواست تا از قیة حرکاه او خور دم زند  
 غیرت گردون کشید از شب برویش طیلان  
 آسمان از بهر خدمتکارش بسته صدق  
 بر برسم ندکان غایم مگر از کجاست  
 تا بزند بر چشم اعدایش سما باشد مدام  
 از جرم تیر و کبوالش بکف تیر و کان



هم ثریا خوشه از خرمن احسان او  
هم بخوان هفتش شمس فلک يك قرص نان

سفره ایجاد را از مطبخ جودش نوال  
بر سر آن سقره یکسر خلق عالم میبسان

ای امام هر که باشد ساکن ارض و سما  
وی وجودت علت قالی به ایجاد جهان

گره از بهر تو بودی از یکجا بر بو البشر  
سجده کردندی زاول زمره کرو بیان

با وجودت کائنات و ساکنانش منعدم  
بنا بودت مشعل خاور جوشب نالی بهان

بسکبی خدایی اندر صورت و معنی و ذات  
میسزد گر گوشت چون بی نشانی و نشان

گر کنند کسب ضیا از خاک در کاه تو مهر  
نور بخشد بر زمین قیرو ان چون قیرو ان

گره زایر فیض توسیواب گشتی از ازل  
تا ابد خرم گشتی مرغزار آسمان

بخش کردون نکردی ره نوردی و زو و شب  
گر نبودی دست حکمت بر مهارش ساریان

گر سرایم پادشاه پادشاهانت خطا است  
کترین خدام تو بر مرزبانان مرزبان

منصب در بایت را میباشد آرزو  
بر سرور سلطنت یکسر سلاطین جهان

گریزی را افتد این دولت بچک از بخت نیک  
یا گذارد از سر رفعت بهرق فرقدان

هر که در کویت گدائی کرد از فرط غنا  
سر فرو دارد به اورنگ جم و نحت کین

شعله از آتش قهرت همه نار جهیم  
شعله از کشتن مهرت همه باغ جهان

لطفت از عاجز نوازی بر ضعیفان سر کند  
مور مکی شود همچون سلمان حکمران

کترین تپه کند شاهین گردون را شکار  
پشته زور آورده بر پیکر پیل دمان

بر قوی حالان اگر امرت کندهی از ستم  
کوک کرده بایسان کلاه مانند شبان

بر غزالان خطائی تا خطایی ناکند  
تا حق خود را زدن بر کشد شیر زبان

حاصل آید اسکه اطعیان و آسیب سیاح  
خوانگاه و حنیسان گردد کسب بستان

عند لیا حتم کن مدحش ننگجه در سخن  
هر سر مویت اگر گردد بوصفت صد زبان

تا نشاید شاهد گردون ز زردی در حجاب  
تا بود چشم شفق از هجر رویش خون چکان

دوستانش را ز عشرت روی مانند شفق  
دشمنانش را ز غم رخساره همچون زعفران

در تعریف علم و مذمت جهل و فایده تمدن و اجماع گوید

جندابو مالک ایران ای خوشا آن خاک کمال  
کامده از خرمی رشک کاستن جهان

بس فرحناک است خاکش گر رویدنی عجب  
لاله اش بی باغ و گل بیخار اندر بوستان



باغهایش از ریاحین غیبت گلزار خلد  
راغهایش طعنه زن بر مرغزار آسمان

وصف انهارش بصری باغ اگر خواهی برو  
از بیخ جنات تجری تحتها الانهار خوان  
جاری اندر کوهسارانش زهر سوخته  
کوثر و تسنیم را گردیده هر یک ترجمان

خالک یا کنش بس منافع خیر کرگویم رواست  
لعل و گوهر بارد از تا کنش بفرق باغبان  
از هوای روح بخشش بس عجب نبود اگر  
صورت دیوار همچون جانور کرده روان

اعتدالی در هوای او که در صیف و شبا  
از حرارت یا برودت می نیاید کس بجان  
چونکه ایران قلب دنیا است قلب ازین هست  
این سخن را هم بزرگان گفته اند از بلستان

سم زمینش بی تکلف جای علم و دانش است  
مردمانش در دكاوت شهره اند اندر جهان  
پیش از این انوار دانش تافتی بر اهل عرب  
از ضیای شرقیان بر عکس آمد این زمان

شرقیان در بستر راحت غنودند و ز علم  
دست شستند و همی رفقت در خواب گران  
و حشیان ملک مغرب جلکی گره آمدند  
شیوه دام و ددی را هم نهاده بر کران

گر ندانی حال اهل ملک مغرب را ز پیش  
رو بخوان تاریخ پیشین حال ایشان را اندال

دلچها برده تا برده بی بر کنج علم  
کنج آری بی مشاق ریخ بر ناید ز کان

رمز اجماع و تمدن را بخوبی یافتند  
متفق گشتند با هم هم سال و هم بجان  
ای بسا مشکل که آسان میشود از اجماع خلق  
ای بسا دشوار سهل آید از پیروی گسان

عاجز آید بکانه چون پیرزانی پور زال  
با معاون در مهالك شیر تر گردد بجان  
زور یکنان نایده من میتواند بر گرفت  
با جماعت بر کاهی میشود کوه گران

هی زقرط علم و پیروی هر دو هر عمل  
گوی سبقت را ربودند از همه خلق جهان  
تا بخود محتاج کردند اهل مشرق را تمام  
گرز سوزن بشمیری تا بگذری از رستان

آنقدر انجبار از صفت پدید آورده اند  
که بحیرت ربه ایشان بنگرند از هر کران  
همچو گرگان در کین مانسته و پرورش  
تا که مارا صید خویش آرند یکسر کله سان

مانسته غافل و صد گونه آفت در عقب  
ما بخواب راحت و از ما گذشته کاروان  
ای برادر دیده بگشا وضع عالم را بین  
تا چه سان از قدیم و تا چه سان شد این زمان

شد بدل حواله را کر که با جرح بخار  
تسجهای بیه شان خوشتر از تسج بریشان



جای تیر آمد نفلک و جای کشکجیر توب  
کوبه هیچا همچو تین بارد آتش ازدهان

حل و نقل کاروائی پیش از این دای چه بود  
این زمان باراه آهن حل کوهی می توان

پیش از این جایار و قاصد بهر ابلاغ خبر  
میشد از ایران بسالی تا ملک هندوان

این زمان کمتر ز یک ساعت خیرهای قصور  
میروید با تلمرام از قیروان تا قیروان

پیش از این قصر خورونق بود درخولی مثل  
این زمان کاخ خورونق کمتر است از کاخندان

اصفهان نیم جهان مشهور علم بد ز پیش  
این زمان رستای لندن بهتر است از اصفهان

چون ذکر گون گشت اوضاع زمانه سر بسر  
ما بسبک پیش قانع از چه نیم ای همکشان

شرقیان را از جهالت پست شد قدر بقدر  
غربیان را سر ز دانش بر فراز آسمان

آنچه آنها را خدا داد است از اسباب علم  
داده مارا نیز پیشک آن خدای مهربان

راست خواهی از قصور بالاست قصاهای ما  
ورنه لذت و فیض همچون علم باشد بی گمان

چون قدرت مایه اهل ملک مغرب همسریم  
بس چرا محتاج آنها گشته از خورده و کلان

ثروت آنان همه از دولت دانش بود  
آری آری دانش آرد رخس دولت ز بران

طالب علمی تو هم گر در عمل رنجی بر  
ورنه آن گوهر بدست کس نیفتد رایگان

ای برادر سخی کن در کسب دانش تا مگر  
می نمای در جهان خوار و ذلیل و مستهان

همچو شیران و شکار افکن شوا از بازی خویش  
چون مگس تا چند بنشینی بخوان این و آن

این زمان کاری بکن ورنه چو آید روز بد  
سخی بی حاصل بود چون بگذرد تیراز کان

تن ز نادانی بکاهد همچو موم از آفت نار  
جهل و انسان چیست ذاتی قصه ماه و گشتان

گفت دانش شخصی نادان مرده جهان بود  
دانش آموزی اگر پای حیات جاودان

علم ابدان را بهادیان داد سبقت زان رسول  
تا که تن آباد ماند دین در او سازد مکان

گر نباشد ثروت و اسباب آن گردد هلاک  
دین بکجا سازد وطن از ماتاند چون نشان

دین بدولت قیام است و دولت اندر کسب مال  
گر بدولت بازمانی دین نباشد در امان

گر بطلت بعد از این هم بگذرد اوقات ما  
وای بر ماوای بر ما وای بر ما ای فلان

هندلیا آنچه گفتی بهر اهل دل پس است  
بیدلان ظالم زبند از عالم سود و زیان



## کنات غزایات و قطعات تاریخ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای ذکر تو سرمایه کفایت زبانهها  
 ما از تو بحر پر تو آثار ندیدیم  
 گیرند حکیمان چو قلم از بی وسعت  
 نمکن چه ستاید که بود در خور واجب  
 کس را نرسد فکرت کنهیت ذات  
 از خاک سیه صنع تو کرد آدم و حوا  
 حکم تو ز پس ارض بود بر همه مخلوق  
 هر لحظه بدرگاه تو در یوزه گر آیند

( تنهانه نواخوان بود از شور تو بلند )

( حرمان همه بر یاد تو دارند قعانهها )

ساقیا درده بیانی ساخت و پیمانه را  
 بر نهم برگردن بخون دل زنجیری می  
 یم جان داری اگر در کوی جانان پامنه  
 گر رشع عارض جانان ز گردیدن چاه سود  
 آرزو داری اگر بادوست بشینی بر از  
 صحبت دیو و ملک کی راست می آید بهم  
 کی دهندت ره برید مغان ناسالها  
 در طریقت غرقه بحر فنا باید شدن

( سرگذشت عهد گل را از نظیری نشوید )

( عنایب آشفته تر میگوید این الهامه را )

ز پس دیدم ز طمان بی گناه و جرم خوارها | ندادم بعد از این از جان خود امید یارها

( شدم )

شدم شرمندۀ احسان دل را رو که زود دیدم  
 طبعم ز بر تیغش دامش گردید خون آلود  
 ز یم آنکه گرد در نجه بازویش ز قتل من  
 بر نشان گر نگردید از صبا زلف گرم گیرش  
 ز زاری من آنکه بر لبان شد بامن و باغیر  
 شدم بی اعتبار از عشق او در پیش خلق اما

( محسرت جان سپردم عندلیبا در غمش آخر )

( هباشد هر چه در دل داشتم امید و آریها )

ای عارضت فکنده جناب آفتاب را  
 آنجا که ماه عارض تو جلوه گر شود  
 خواهی اگر که روز شود شام عاشقان  
 لشکرت اگر که یار لشکر مرا به دل  
 ارد مر عشق در بر زاهد مکن حدیث  
 دل میشود ردیدن زلف تو مضطرب  
 خالت یسان دانه کشد مرغ دل بدام  
 زلفت رسن بخاق کند شیخ و شاب را

( بوشی زلف عارض و چاره عنایب )

( پندنگل چگونه صاحب غراب را )

گل میشود ز آب مزه خاک راه ما  
 چون رخسار نظاره غم و زش می دهد  
 دورج شود ز خاصیتش باغ خلدا کر  
 از یم آنکه آینه اش را کبر رسد  
 ما پادشاه مملکت دزد و محنتیم  
 از پس شکستی ز دوستی گشته ایم  
 ناکی گواه مهر طلب میکنی که هست  
 باغیر بگذرد چوبت کج کلاه ما  
 صدره غنان کشد ز قهقش نگاه ما  
 روید بگرد چشمه کوز گیاه ما  
 برون نمی آید قدم از سینه آدم ما  
 عیار کی و بی کسی ماسپاه ما  
 باشد همیشه سلك ملامت پناه ما  
 میهری و تلف فل تو پس گواه ما



تیغ جفا بر آرزو ز کین خون ما بریز || حب تو بس بود بدل ما ~~مستشاه~~ ما

( ای غدلیب شکوه ز جورش بجا بریم )

( بیداد گر جو هست بجا بادشاه ما )

|   |   |
|---|---|
| چونکه ستوانم رحم آورد بر خویش را<br>بعد از این دست من و دامان تو سیدی زانو<br>خاله را هوش گشتم و آفتد رستم بود هنوز<br>سرفرو و نارد جو بر صیدها آن شاه حسن<br>از حفا و از و فاهر چه او نماید حاکم است | بر جفای او نیم زین پس قرار خویش را<br>زانکه پیشش آزمودم اعتبار خویش را<br>تا که دامن گیر او سازم غار خویش را<br>درش چون غریبه دارم من نگار خویش را<br>مبادست او سپردیم اختیار خویش را |
|---|---|

( بسکه شبها ناله سر کردم بیاد زلف او )

( غدلیب تیره کردم روزگار خویش را )

|  |  |
|--|--|
| خوبان که بعشاق بستند جفا را<br>دشنام تو هر لحظه شود بر من اگر پیش<br>خواهی اگر آیند جهانی بکمندت<br>خورشید که روشن کند آفاق بطلعت<br>هم باز مغرب رود از خجلت رویت<br>چون بجهات از خون دل خلق خضاب است<br>باز هم تو هر گز نکند یاد ز مرهم | صد حیف که خوی نشاند وفا را<br>من هم گم افزون بروض ریم دغا را<br>بنمای مردم سر آن زلف دو تا را<br>کسب از رخ تو کرده مگر فر و ضیارا<br>آری چه محل در بر خورشید سهارا<br>دیگر چه کی بر سرا نکشت حنارا<br>بادرد تو هر گز نیرم نام دوا را |
|--|--|

( از ناله جان سوز توای بلبل بیدل )

( زرم شود آزرده بل شور و نوارا )

در یغاسی ندانستم طریق زندگانی را

سیاطل صرف کردم تقد ایام جوانی را

بی دنیای دون بیهوده بدم رنج حاصل

ندانستم بقائی نیست این دنیای فانی را

( بهری )

بهری جمع کردم ساز عیش و خوه از این فانی

که گردون میزند برهم سیاط کامرانی را

چه لازم کاج ایوان ساختن چون می شود ویران

نشد رخت افکندن محل کاروانی را

ز دنیای دنی بگیر تو هم زانو که بنهادند

سلاطین عجم با آن حشم گاه کیانی را

شاهان جهان ای دل مع حسرت که در تحقیق

بخز نامی زشاهی نیست این شغل شبانی را

هر آن قسمت که شد ز اول تا افرو و نه گم گردد

الای نفس قانع شو فضای آسمانی را

بدستان حب خود پوشیدن از مردم نماز عقل است

بود روزی که بینی قاتل اسرار الهانی را

کان دوستی بدم بهر کس دشمن جان بود

دغل اندر بغل دیدم همه یاران حالی را

( تو خودای غدلیب از طایران گلشن قدسی )

( نفس را بستن و در باب باغ بی خزان را )

ای دل بو قدر یارم ایشدی جفا سنگا

هر گز شکایت ایلمدون مرجحاسنگا

من جگمدون محبت و مهر و وفادان ال

هر چند یار قلیدی دمامد جفا سنگا

مشتاق دور کونکی سر گویند مناسه

ای یوز منم تک عاشق مسکین قدا سنگا

اولیاس غلام هندوی خالک دگل عجب

من شاه حسن و جمله عالم کدا سنگا

عشقونده بر کون اولیادی آرام و راحت

اول و قدن که اولدی گوئی ستار سنگا



یارب تولاور که حال دل بی قرار می  
 ممکن اولیدی سولمک ای دریا سکا  
 لازمدی من کی اوله بیگانه خلقدن  
 ای سرو ناز کیم که اولور آشنا سکا  
 یلیم نه ایتمن بو بوزی قاره کونکلمه  
 یوز یک جفا کوروب گنه اندر وفا سکا  
 ( گور عندلیب سجده رو یک قیلور مدام )  
 ( از قالدی عشقندن دیسون ای بت خدا سکا )

ز بس آهم بگردون میروند از حجر اوشها  
 بقندیل فلک آخر بسوزد شمع کوکها  
 زیارب یارب عشاق تا کی غافل ایته  
 بز بس از قاله جاسوز و این فریاد یاربها  
 بدل بودم بی مطلب که خواهم گفت در رویش  
 چو دیدم روی نیکویش بشد از یاد مطلبها  
 ز بهر صید مرغ دل به زلفت به آن ماند  
 که صد شاهین بی یک صعوه افرازند مطلبها  
 چسان فرهاد چون خسرو نیازد دل بگفتارش  
 چو شیرین شور خاید به اواز شکرین لبها  
 خوش آن دم بگذرد بر من سواره با سپه آتشه  
 رکابش بوسم واقتم بر سر سم مرکبها  
 تفاق کفرودین از اختلافات صور باشد  
 و گر نه معنی یک لفظ باشد جمله مذهبها  
 دو صد ظلمت نمی گردد حجاب چهره مقصود  
 تو از ظلمت برانا بگری اتوار مشربها  
 ( سرو و عندلیب از بس ببرد مدلتشین گشته )  
 ( تو آموزان توایش را گشته از بر نکتهها )

پریشان چون کند یارم رخ زلف جلیبارا  
 کند آشفته هر جا بجای خاصه دل ما را  
 بغیر از جگر زلفت که توام گشته بازوت  
 ندیده کس قرین روز روشن شام پلدارا  
 اگر از شربت لعلت که عمر خضر از اوباقی  
 بخاک مرده افشای کند کار مسحارا  
 اگر ز ناز زلفت را بشیخ شهر جمایی  
 بخاروب مژه رو بد همه خاک کلیسارا  
 بشوق دانه خالت بدام افتاد مرغ دل  
 که میگوید که نتوان صید کردن مرغ دانا را  
 الای آهوی وحشی چسان اندر کند آبی  
 که بر باد تو جویم کوه و دشت و صحرا را  
 ز لقمان خرد پرسیدم از سردها لش گفت  
 از این بگذر که نکشاید حکمی این معمارا  
 ( الای عندلیب آخر رشیدی سمرگشتی )  
 ( جهانت شد بگام اکنون که منی هست شیدارا )

|                                      |   |
|--------------------------------------|---|
| به این دستان بی شاید بوسم آستانش را  | دهم از یاره های دل سگان یاسانش را         |
| صبر و حسن می بجز در معشوقی عنایتش را | اگر از عاشقان بچند عنان از کبر کین نبود   |
| مگر افتد که یک بوسه زند توک سنانش را | نخ یاره دهان و دل بود عمری که خود باز است |
| بیدام چه سازم تا بهین سازم گمانش را  | کمان میپرور من می برد از چشم خون بالا     |
| چو مرغی گرفتار دار دهنای آشیانش را   | دل در سینه دایم می طبع از حسرت زلفش       |
| بر رهقت جامه نور مغر استخوانش را     | ز بس لطف سرو پایش تاریکی توان دیدن        |
| رقم سازم اگر وصف لب شکر فشانش را     | نی کلکم تمام هند را یکسر شکر بخشد         |
| ولی دیدن نمی آرم ز یاریکی میانش را   | شب تاریک تار موی زنگی را توانم دید        |

( خدارا عندلیب آهسته سر کی ناله در گویش )  
 ( سبک ترسم کنی ز افغان تب خواب گرانش را )



|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| بهشت روی تو رونق شکسته میو را  | فریب چشم تو منسوخ کرده جادو را   |
| دلم بجز زلف چنان گر قنار است   | که جره باز کند صید جره تیرورا    |
| مگر زلف تو تازی بسوی تار است   | که مشک تاب کند خون تازی آهورا    |
| صبا ز ناله چین میوزد باین شکست | و با نوازه کنی زلف عتیرین یورا   |
| صنم پرست همه زاهدان شیر شوند   | اگر تو بت بنای بدین صفت رورا     |
| بغمزه از پی قلم یکی اشارت کن   | چه حاجت است کنی رنج دوست و یاورا |
| بجستجوی مه عید مردمان مردند    | بسیا محلق تو بنما هلال ابرورا    |

( نمی رود ز دل غنایب مهر حبیب )

( کسی ز مشک نیارد جدا کند مو را )

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| چون بریشان کنی آن زلف خم اندر خم را | هم آست کشد بر خم بزلف عالم را       |
| گر من از ناله مژگان تو اقام چه عجب  | تاب این تیر نباشد بخدا رستم را      |
| زخم بازوی ترا حاجت مرهم نبود        | حیف باشد که به این زخم لطم مرهم را  |
| نکنه از سر دهن تو بسایم گفتن        | شبان قاش نبودن سخن مدغم را          |
| حقه لعل لب را بمن از زانی دار       | تو ساجان زمانی چه کنی خاتم را       |
| افعی زلف تو بر گردن من اولی تر      | خود چه لازم که تو بر دوش کسی ارم را |
| در بهشت رخسار گندم خالشی بینی       | مدعی مع نگوی پس از این آدم را       |
| عرق آلوده عذارش بچه ماند دانی       | من بگویم بیک سرخ بین شیم را         |
| خسرو عشق بهر جا که زند کوس جلال     | بگدای فکند صد پسر ادهم را           |

( غنایا اگر تو دوست بدست افتد یار )

( هیچ انکار همه سر زش عالم را )

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| بار من ریخت بر رخ طره مشک افشان را | گویا گوی دل آماده شود چو گان را       |
| تاره آدم خاکی ز لعل گندم خل        | به فر دوس برین داده دگر شیطان را      |
| یک مسلمان بهمه مهر نشاند پس از این | که زلف تو گر از این گونه برد ایمان را |
| رقم خط تو از غلیه بر دفتر حسن      | خط بطلان زده اوصاف نکارستان را        |

( غیر )

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| غیر حسنت که دو جور ویری و مشک برید | از بری کس نشیند است قزول السان را |
| گر چلیپای سر زلف تو بیند بعیان     | مدعی هیچ ملامت نکند صناعان را     |
| قابلهای شکند غمزه لشکر شکفتش       | گر بهم برزند از تار بتم مژگان را  |
| حاصل عمر دمی دان که نشینی بایار    | ورنه از عمر شاید شمیری هجران را   |

( غنایب آنچه بود خواهش و منظور حبیب )

( شرط عشق است که عاشق به پندد آن را )

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| از یار دور مانده ام و از وطن جدا  | ماند بلبل که شود از چین جدا       |
| یارب ز عاشقان جگر خون و دل غمین   | از یار خود مباد کسی همچو من جدا   |
| جور زمانه ظلم فلک دوری وطن        | سهل است اگر شودم از آن سیم تن جدا |
| یعقوب را چه جای ملامت باشد و آه   | چون شد و وصل یوسف کبیر من جدا     |
| در خون دل مدام نشیند بدرد و غم    | ماند من جولعل شوده ارمین جدا      |
| همواره تلخ میگردد روزگار من       | تا کشته ام از لذت شیرین سخن جدا   |
| خوش دل بزم یار بسر بردی مدام      | واحسرا که گشتم از آن انجمن جدا    |
| عیش از دلم ریمد چو و خوشی ز طرقتش | کردم خطا شدم ز غزال حق جدا        |

( در موسم خریف چو عجازه غنایب )

( گشتم ز یار خویش بدرد و من جدا )

زهی زمانی که یار حلق زده بود آید بر خم اندا  
چو غنچه از هم دهان گشاید ز مهر بانی پیرش ما

کمی فشاندهای جشان ز زلف مشکین زامل نوشین  
بدور محفل عیر و غیر ز شهد و شکر بکام جانها

چگونه دل را گرو نسازم ز مهر بانی بهر رویش  
که است باشد خود از محبت زلف یوسف دل زلیخا

غلام عشقم که فارغم کرد زهر چه باشد بهر دوعالم  
بغیر دلبرد گر نجویم اگر چه امروز اگر چه فردا

ز درد عشق ارکسی بنالد سلامت او روا میدارد  
که تاب هر گر کسی نباشد بهجر جان شود شکیا



چو دل دهد کس به عشق یاری بغیر وصلش دگر چه چاره  
 بدرد عاشق دوا بخورد اگر طیشش شود مسیحا  
 چو من بسودا فسانه گشتم ملامت خانی دگر چه حاصل  
 ز طعن مردم نکفته بخون ز صدق دعوی بزرگ ایلا  
 بودی از عشق سمر نگشتی چنین بیگنی جمال جانان  
 ز عشق و امانی نموده شهرت بدل بانی عذار عذار  
 ( ز غنایب از کسی پرسد ز کامناران و فاجه دیدی )  
 ( همین سراید که در محبت شریک جانان بود چو حلوا )

مسلسل تابدوش افکنده زلف پریشان را  
 مگر داری سر برهم زدن بیکاره گیهان را  
 بهیام میوزد عطر عیو و نکبت سبیل  
 صبا گویا محروک آمده آنزلب یحیایان را  
 عجب از سحر زلفت دارم ای شوخ کالابر و  
 که خود در عین کفر و چون زند راه سلطان را  
 رود از دیده ام گر خون مکن عیم که معذورم  
 دو صد تیرم زنی بر دل زنی بر هم چو مژگان را  
 مریض عشقم و درمان بجز وصلت نمی دهم  
 طیبیا چند میداری دریغ از درد درمان را

نه هر کس قدرت ای شوخ بری بیکر چو من داند  
 که جوهر دان شناسد قدر مروارید سلطان را

( نهادی غنایب یا بصحرای طلب اما )

( خطرناک است این وادی عجب دارم زری جانرا )

بر باد ماه رویت تا وقت صبح هر شب  
 خورشید عالم آرا با آنهمه بجلا  
 مردم ز دیده برزم بر رخ هر ارکوب  
 در پیش عارض تو باشد چو ماه نحسب

( طوی )

طوی و خلد و کوثر شاید بخواد ارکس  
 تنها بیاد زلفت در پیچ تالم آری  
 نبود مرا گناهی غیر از محبت تو  
 از قهر و از لطف میکن هر آنچه خواهی  
 ناز محرقی را نامیده تو صورت  
 در میان درد عشقش رسیدم از حکمی

( گفتم بطهران کل گر غنایب مایی )

( چندم کنی پریشان از ناله های یارب )

گذر افتاد بکوش چو مرا بار امشب  
 گر چه دورم ز رخسار یک باینهم شادم  
 دل بختیاره گشاید ز هم آفوش مگر  
 باز قیام آمد و بر من بخت بدولتست  
 غیر قلم نبود در دل او هیچ خیال  
 گاهی از ناز کشد که تنگ زنده کند  
 دید چهری او بامن بیدل مطرب  
 میکشد دیده بسویش بر افکار بزم

( غنایب زلفاقل بر غیر مرا )

( بارها گشت شمع میکشدم باز امشب )

محمور گشته از کس مست ز بهر خواب  
 زلفین کج روی چو ماهت بگردش است  
 حصه مسلسل است به پیان رخسار  
 خون میخورد در حسرت لعل لب عقیق  
 ما را ز سر هوای وصال مجرود  
 عشق تو آلتی است بدل گریه و آه  
 اکنون به نیم غمزه کنی عالمی خراب  
 چون عفری که جلوه نماید بآفتاب  
 یاسقل تراست که روید در آفتاب  
 و ز شرم عارض کل سوری شود کلاب  
 بعد از هزار سال که این تن شود تراب  
 از آما ملک بفلک میشود کباب



( ای عندلیب بر سر دریا قدم مزن )  
( با چون زدی ز خویش پر دانه چون جانب )

|   |  |
|---|--|
| چه شد که باز نیامد بزم یار امشب<br>ملاطم مکن ای همدم از برای خدا<br>از آنکه دوش بدیدار دوست بودم شاه<br>جو مار کوفته سر هر زمان بخود هم<br>ز بس گریستم از هجر آن گل عارض<br>بسی نمالده که طوفان نوح زنده شود<br>ز بسکه سوخت دلم ز آتش جدایی او<br>بیا بین صفا کز غم تو دامن من<br>ز جوش ناله من در فلك ملالت گوید | لفان که گشت مراد در انتظار امشب<br>اگر که نیست مرا لحظه قرار امشب<br>شدم بخت هجران او و چار امشب<br>جو نیست در کسم آن زلف تابدار امشب<br>خلیده هر مزه در دیده ام چو خار امشب<br>چنین که دیده من گشته اشکبار امشب<br>چو لاله گشته پر از خون و داغدار امشب<br>ز خون دیده و دل گشته لاله زار امشب<br>بجای ورد همی ذکر زینهار امشب |
|---|--|

( ز گلستان جمالت جو مانده ام محروم )  
( جو عندلیب کسم ناله های زار امشب )

|  |   |
|--|---|
| بگذر از کام دل و مطلب دلدار طلب<br>گر ترا آرزوی آب حیات است ای دل<br>ای سکن در بستان جانب ظلمات شدی<br>قلب بی حاصل اگر جان جهان بین خواهی<br>سوی مسجد مرواندری شیخ کمره<br>مست و مخمور و یار از حقیقت چه خبر<br>حاصل ساحل دریایم خرمه ره بود | هر چه داری بده و در دو جهان بار طلب<br>اصل آن چشمه چشمان شب بار طلب<br>عمر باقی خود از آن لعل نگر بار طلب<br>از کف پیرمغان ساغر سرشار طلب<br>همچو صنعتان بگلشنی بت و زار طلب<br>بر این واقعه از مردم هشیار طلب<br>غرقه بحر شو و شو و شو شهوار طلب |
|--|---|

( عندلیب بره عشق اگر کام زنی )  
( اشک سرخ و زرد و تن بیار طلب )

از هجر رویت ای صم روزم بود چون تیره شب  
با وصل رویت شام من مانند مرآت حلب

تا کی تفاسل از جفا با من کنی وفا  
تا چند بایتم از محبت صبح و مسا در تاب و تب  
آهیم بگردون میروود بر یاد آن زلف سیه  
خونم ز مژگان میروود از حسرت آن لعل لب

چشمه یکتا تیرنگه خون جهان را بر یخت  
از فتنه آخر زمان اینها باشد بوالعجب  
ای سرو قدومه لقا از جور و سدا و جفا  
هر گر کیسازم رها از دامن دست طلب

دردی که از جانان بودی درد بل درمان بود  
در ناشی یکسان بود مهر و وفا خشم و غضب  
( الفغان مکن ای عندلیب از هجر جانان شو شکست )  
( در تره آن مادی زب آن نکه داری ادب )

شب و صلیت در بزم من آن مه پیکر است امشب  
مگو از مسیح نوروزی که از او حوشتر است امشب  
بیا ای خادم محفل فروغ شمع را بستان  
که شمع عارض جانان مرا در منظر است امشب  
شعاع صورتش پرتو چنان در محفل افکند  
بهر جانب که رو آید مرا سر دلبر است امشب

صبا و از درون بیرون از آن زلف سیه بوی  
هو از نگاهش بکسر چو مشک و غیر است امشب  
مگو ای واعظ جای فردوس و می وای  
مهر این نعمت مرا کافی که یارم در بر است امشب

اگر از باده مخمورم بدار ای شیخ معذورم  
کمی در گردن و هر دم صلائی ساقراست امشب  
( یکام عندلیب آید شی دلدار بی انبیا )  
( ولی السوس کاغذی زنی چون خنجر است امشب )



|  |  |
|--|--|
| گر پادشه بتاج شاهی شاد و خرم است<br>بیدوست گر بروضه رضوان گنم مقام<br>شد عالمی مسخر لعل تو ای صنم<br>این بیکر لطیف ز عنصر بود بید<br>افتد گرت بدست وفا پیشه دوستی<br>نقش وفا ز سینه ما حاکم نمی شود<br>از دست غیر شهد مرا زهر قاتل است | ما را اوصال دوست به از ملک عالم است<br>سوزم چنان زحر که گوی جهنم است<br>مانا که در خواص لب خاتم جم است<br>روح روان بود که بدینسان مجسم است<br>در باب قدر او که جو اکیرا عظم است<br>گویی که در نیات مگر نقش خاتم است<br>وز باروی نگار حراست جو مرهم است |
|--|--|

( غنایار دهد بکندم خال تو عندلیب )

( عیش ممکن نه آخر از اولاد آدم است )

|  |  |
|--|--|
| بیاضی گل رویش مرا صفایی نیست<br>خوش است بر گل روی محبت آوردن<br>مریض عشق که تب میکند ز فرقت یار<br>اگر بخون منی تشنه تیغ کین برکش<br>چه نغمه ایست محبت که در حجاز و عراق<br>عنان دل بنظر بعد از این نخواهم داد | اگر که یار بود به تبلیغ جانی نیست<br>هزار حیف که با کفر خان و قانی نیست<br>بغیر مرگ مرا و رادگر دوائی نیست<br>بکشت محشر بخون منت جزایی نیست<br>بغیر زمزمه عاشقان نوائی نیست<br>که صعب تر از محبت دیگر بلائی نیست |
|--|--|

( ز راه میبکده ای عندلیب روی مناب )

( که به ز پیر مغان بر تو پیشوائی نیست )

|  |   |
|--|---|
| اگر دل بجفای من ای صنم شاد است<br>بآن امید که افتد بیای تو روزی<br>بگرددم بی طایر دلم عمری است<br>بناز میروی از مهر دلبری گویا<br>چه کبر میکنی ای پادشاه حسن و دگر | مراجعتی تو مهر و وفات بیداد است<br>همیشه خاک تنم در گذر که باد است<br>پرد بخسرت و چشمش بسوی صیاد است<br>کان بری که دلی از خم تو آزاد است<br>به آن کسیکه راحت جو خاک افتاد است |
|--|---|

( بترک خویش بگو عندلیب با نگهش )

( که چنان نمی روی از عمره که جلاد است )

|  |   |
|--|---|
| ای کسوف از سنگ جورم آن جفا جو سر شکست<br>شد گرفتار تو چون مرغ دلم از او بنار<br>زنجی از بار و من دل بخواست طالع بین که او<br>از دل سخت تو شرعی خواستم گردن رقم<br>دور ساقی چون بمن افتاد از سنگین دلی<br>هیچ پای نیست در عالم که زنجی رها داشت | بارها بشکست بود و دفعه دیگر شکست<br>آفتد کردی تعافل تا بدامش بر شکست<br>خواست چون کامش دهد در سینه ام خنجر شکست<br>در نخستین حرف بودم خامه برد فقر شکست<br>کرد مستی را بهانه شیشه و ساغر شکست<br>شیشه قلب مرا تا از جفا دلبر شکست |
|--|---|

( عندلیب اگر بریشانی زلفش فی محب )

( بارها دیدم که قلب مؤمن از کافر شکست )

بعد از اینم روی رفتن مر بکوی یار نیست  
چون سر کوبش زمانی خالی از انگیار نیست  
مشکل آن باشد که با انگیار بینی یار را  
ورنه غمهای شب هجران چنان دشوار نیست  
چون نباشد بکرممان از غیر خالی بزم او  
شا کرم از بخت کاند در بزم اویم یار نیست  
سعی بی حاصل کنم تا چند بهر وصل تو  
چون کند آنکس که چشم بخت او بیدار نیست

میکنی از جورم و گوی بحاکت بگذرم

خانه آبادان نگار آمدن در کار نیست

بسکه خون خلق را خور داز جفا خون گیر شد

بی سبب چشم سیاهت دایما ببار نیست

ماه کنعانی باهل مصرار زالی بود

یوسفی را من خریدارم که در بازار نیست

( عندلیب از عاشق با جور گویان بساز )

( زانکه در کلام عالم یک کل بی خار نیست )



خط نیست گرد لعل لب برده میدادست  
فی فی که سبز است که در مرغ غزل ازل  
چشم سیاه خون خورت از بهر قتل عام  
در حیرتم ز آهوی چشم که بی هراس  
شد مدتی که مرغ دلم زاشیان تن  
هیچم خبر نیامد از آن رفت از وطن  
در حسن یوسف آنکه بخوبی رقم زده  
زان لعل شکرین مکس خال بر نحو است

( بر قلب عندلیب زدی بسکه تیر باز )

( مرغ دلش چو سمل در خون طیده است )

ز هر سومی بر مرغ دلم از حسرت دامت  
چو از صید منت عار است حسرت میروم دایم  
ز هر موی ز اعضایم صدای ذکر تو آید  
نه من تنهاتدم دیوانه عشق تو در عالم  
رقیب بوالهوس از جور و سداد تو گر آرد  
ز رشک آنکه گشته همزیات از زبان اقم  
زاری گفتش کای سیم تن کی در برت گیرم

( گذشتم عندلیب آساز غیرت از وصال تو )

( چو نمکن نیست کارم دید جز در مجلس عامت )

دلبری دارم که در روی زمین همتاش نیست  
لاله در گلشن بجز مرا بی نباشد چون رخس  
نافه جیبی به نکبت فی چو زلف بر چشم  
توک چشمش مستی با کبست کاندز هر دم  
فتنه دوران بود امروز آن سیمین بدن  
طلعت شمس و قمر چون عارض زرباش نیست  
سروستانی مقامت چون قدر عتاش نیست  
چشم آهوی خطا چون ترکش شهلاش نیست  
خون خلقی بر زواری خودی پرواش نیست  
زانکه در عالم سری فی عشاق سودااش نیست

هر که باشد منکر حسن روح آن نازین || یا نباشد آدمی بایده بیناش نیست

( گر چه آن کل را بود عاشق هزار از هر طرف )

( عندلیب آسا کبی از عاشقان شیداش نیست )

از بخت خود ندارم اکنون و گر شکایت  
سهم راه عشقش ضایع نشد در آخر  
مردم اگر چه زین پیش هر دم ز غفلت او  
ای پادشاه خوبان تو بنده پروری کن  
عجبی که بی از من از لطف خود بیوشش  
بگره ز مهر بانی کن بر شتی زحالم  
لابق بهمز بانی ما را اگر ندانی  
بی جدبه تو ما را کاری نمی گشاید

کان مه ز مهر دارد بامن سر غنایت  
شکر خدا که در دم کرده به اوسرایت  
جان میدهد کنونم لطفش بصد حمایت  
ورنه ز من چه خیزد از گوشش و سعایت  
وز نه چو خورده کبری ما بم و صد جنایت  
تا کی ز ناز داری بامن سر کنسایت  
بشمر ز بندگانم کان باسد کم کفایت  
آری کمره شود کم بی مشعل هدایت

( گر عندلیب ای کل از حسرت ببرد )

( همگین مشو که یاد اصد هم چو او فدایت )

زلف نبود بر رخس سر رشته دام یلاست  
زانکه در هر حلقه اش صد حلقه دل مبتلاست  
ایکه گفتی کفر و دین بایکه گریه بیکانه اند  
بس جر از لاف سیه دایم برویش اشناست  
عاشق صادق نباشد هر که نالد از خطا  
پیش عاشق جور جانان سر بر مهر و وفاست  
در طریق عاشقی باید ز کام خود گذشت  
زانکه کام اولین در عشق تسلیم و رضاست  
لاف عشق و نیم جان کی راست میآید بهم  
عاشق از اریخت هستی خود از آن سوی قیاست  
از نگاهی که هزاران خون بریزد آن صنم  
باز هم یک دیدش بر حلقه خون بهاست



گر زنجیوم کند آن زلف مشکین عیب نیست  
از بر زرخون من از حشر مزگان رواست

از کف غیر است بر من سم قاتل شهید تاب  
زهر از دست نگارین تو تریاک شفاست

( مستی خلق جهان گر از شراب است و نیند )

( عندلیب از نشاء عشق تودر شور و توست )

|  |  |
|--|--|
| مجلس است این بمنزل یا که فضای چمن است<br>یا بگلزار چنان صف زده حور و غلمان<br>آن به قد غیرت سرو چمن است و طوبی<br>آن بچشمیان سیه باغ ارم را ز کس<br>زلف آن یک زده صد طعنه بمشک و عنبر<br>درج با قوت یکی بر زردر بحر عدن<br>این بود عارض خوبان که بمجلس جمع است<br>یکدم پیش نه و این همه دلبر در بزم<br>می ندانم بکدامین بسپارم دل خویش | هر طرف میگردم سرو گل و باسمن است<br>بایشان حلقه به تخانه چین و ختن است<br>و آن رخ رشک گل و لاله و هم سترن است<br>و آن دیگر سرو قد و گل رخ و غنچه دهن است<br>ناز هر طرفه این کردن دل را رسن است<br>حقه لعل یکی معدن عقد برن است<br>یا که خورشید و ماه و زهره بهم مقترن است<br>بر من این کاری بی صعب در این انجمن است<br>زانکه هر یک بنظر آفت دور و ز من است |
|--|--|

( عندلیب است بگلزار غرلخوان گشته )

( یا که در شور و نوا طوطی شکر شکن است )

|   |   |
|---|---|
| از هر چه هست در دو جهان می توان گذشت<br>یک گذشت شام مهر تو بر من بحالتی<br>تا کی بگرد دام تو مرغ دلم برد<br>عمرم گذشت و هیچ نگردد فراموشم<br>همراه غیر گر چه شد آن بی وفا هنوز<br>از یک چقاچه فخر کنی بر من ای رقیب<br>رقم ز رشک غیر ز کوش بیابین | یا راست آنکه کس نتواند از آن گذشت<br>کز سختیش مبرس ندانم چه سان گذشت<br>آخر بشوق دام تو از آشیان گذشت<br>روزی که از کنار من آن دلستان گذشت<br>شادم به اینک از من بیدل نهان گذشت<br>با من هزار مرتبه این امتحان گذشت<br>ای مدعی که گفتی نتوان ز جان گذشت |
|---|---|

( روشاد )

( دو شادزی که در سر گوی تو عند لب )

( با حسرت جمال تو از این جهان گذشت )

|   |
|---|
| گهی با ما مهر و گه بکین است<br>چنان رم میکند از پیش عشاق<br>بخود گفتم دلش چون سنگ خارا است<br>الا ای فتنه خوبان عالم<br>چرا با ما چنین تا مهر باقی<br>خدا را رحم کن بر من که هر شب<br>بجانبت مهم چرخ برین است<br>که بنداری غزال دشت چین است<br>جو دیدم سنگ نبود آهنین است<br>که رویت آفت روی زمین است<br>نگارا رسم معشوقی نه این است<br>ز هجران تو چون روز پسین است |
|---|

( مکن از عندلیب این قدر دوری )

( جودانی در دلش مهرت دین است )

|  |  |
|--|--|
| بگرد گوی تو یک کاروان دل افتاد است<br>دلم ز گوی تو بیرون شدن نمی خواهد<br>اگر ز مهر منش نیست آگهی از چیست<br>حجاب چهره وصل است نرم اولیکن<br>به تیغ میزنی و میروی جفای چنین<br>کسی چگونه دهد جان بر ترششیری<br>جواند ناله براند و دم زنی صبری<br>نمانده صبر من و اول حفا است ترا | فتاده است ولیکن بمنزل افتاد است<br>که ز آب چشم منش یار در گل افتاد است<br>که بر جفا دلش از ناز مایل افتاد است<br>کمان خلق که از غیر حایل افتاد است<br>رو آمد از صیدی که بسمل افتاد است<br>که وقت مرگ نگاهش بقاتل افتاد است<br>بسان کرد بدسبال محمل افتاد است<br>کم چچاره که این کار مشکل افتاد است |
|--|--|

( خیال مهر و وفا از تو میکند دل من )

( جو عندلیب که در فکر باطل افتاد است )

|  |  |
|--|--|
| هر لحظه می بوسم از پای یاسانت<br>هر شب بگرد گویت افغان کم که روزی<br>چندان سخن نگفتی با من ز ناز کا کنون<br>چون من ز شرم نارم کردن نظر برویت | چون باشدش نشیمن در خاک آستان<br>قهر آری و بگیرم دشنامی از دهانت<br>حسرت برم بگوئی کوبشود بیانت<br>گیرم بناله کردم یا خویش مهر بانت |
|--|--|



از گلشن وصال يك گل نه چیدم اما  
ز اول چنین نبودم رسوای عشقت ای مه  
چون چشم مورسیده آب آورد بیانی  
صدیش خار خوردم از دست باغیان  
رازم شد آشکارا از غمزه نهات  
هر که بچشم آید اندیشه مبات

( گر عندلیب دور است از کوی تو عجب نیست )

( خلی زراغ چون فی اطراف بوستان )

جور اغیار از حد میگذرد یار کجاست  
وحشت دل ز کفم برده عنان طاقت  
کنج در بسته ایمان بنگاهی دادم  
ای دل از صومعه و کعبه قنوجی رسد  
ساکن صومعه و کعبه بخواب غمتمند  
سر مستان خرابات نداند هشیار  
بهر آبادی و برای دل جز می صافی  
یار و ساقی و می و چنگ بکام دل ماست

( عندلیبا همه اوقات چو حافظ بر گو )

( ای لیسیم سحر آرامگاه یار کجاست )

آن ماه نازنین که کله کنج نهاده کیست  
گسترده دلم در ره دلها ز چین زلف  
در پیش تبر غمزه چشم سیاه او  
گیرم ز دست دوست چو من ساکن می  
ای آنکه وصف یوسف مصری همی کنی  
آتش راستین که بخونه استاده کیست  
در جبرم بدم چنین افتاده کیست  
جز من بگو که سینه جارا گشاده کیست  
بر گوین که منکر آن جام داده کیست  
بر گوین که زین بت مبر و زیاده کیست

( تنها تو عندلیب نکستی اسیر عشق )

( در عشق او کسی که دل و دین نداده کیست )

همچو گل دامنم از خون مژه رنگین است  
اگر آن زلف سیاه دلم در راه گریز  
از خم زلف تو دل را بود راه گریز  
چگونه عاشق بچاره بهارش این است  
بس چراغم بزم افتاده و چین بر چین است  
يك تذو است که در چنگل صد شاهین است

( سرورا )

سرورا با قدر عنای تو تشنه خطاست  
خسروی نیست که بجنون ره عشق شود  
مدعی گفت که صانع بچه رو کا فر شد  
بنده را که بخوانی شه آفاق شود  
مان ماندم و پیاده رخ شام است بید  
نیستم طفل نو آموخته مکتب عشق  
کوشوار است که بر گوش بر آویخته  
ساق چوین توان گفت که چون بیمین است  
ورنه هر گوشه دو صد لیلی و صد شیرین است  
بی بصرین که ندانست که کفرش دین است  
بادشاهی که برایش ز در مسکین است  
هر که زین پیل بردیدق خود فرزند است  
درس عشق توام از روزازل تلقین است  
یامه چارده در سنبله پروین است

( عندلیب است چو در گلشن کوی تو مقیم )

( نه نمای بهشتش نه حور العین است )

گلشن روی تو آن باجن باسن است  
آن عذار تو و یادر و یاصبح امید  
فته امروز نباشد بحقیقت بجهان  
جان شیرین بهوای لب شیرین دادن  
بگمان از لب لعلش سخی میگفتم  
سبل زلف تو منزل که دل شد آری  
خود تو جلاد من و ابرو و زلف و مژگان  
این از دزد خط خویش نکردی زنهار  
نکته موی تو این یا که ز مشک خن است  
یا که خورشید در خشان اسرارون است  
غیر آن ترکس مستانه که باب فتن است  
کار خسرو نبود این هزار کوهکن است  
چون مزیدیم دیدیم که شه دلین است  
هر کجاشاخ کی هست بلیل وطن است  
از بی کشتن من خنجر و تیغ و رس است  
این بیاعبت بهر جا که رود خانه کن است

( عندلیبا سخن عشق تو هم چون بغما )

( داستا نیست که افسانه مرا بچمن است )

دلم از چه روان چنین بی قرار است  
سر گلشن و باغ و بوستان ندازم  
چه حاجت بگلزار و فصل بهارم  
در آنجا که خیزد ز زلف نسیمی  
خط میده با بقیعه بگلشن  
سرا انگشت از رنگ حساست سوری  
مگر باد رازه بزلقین یار است  
دمی کان بهشتی رخم در کنار است  
که وصل تو مار ابه از صدمه اوست  
چه قدر وجه قیمت بمشک ستار است  
و یا گرد خورشید نور غبار است  
و یا خود ز خون قیسی نکار است



ندانم چه شهر یست این کشور عشق | که از هر درش قفسه آشکار است  
نگویم که شهد لبان تو شیرین | که زهر از کف شرفی خوشگوار است

( سراید همی عند لب از فرافت )

( که گل بی جالت بچشم چو خار است )

|  |  |
|--|--|
| <p>که اخت جسم از این غم که یار یار است<br/>زهر داروی دردش بگو چه چاره کنم<br/>مگر ز شیره جان شرفی کنم ز نسیب<br/>چه حاجتم که ببطار لسخه باید برد<br/>به لاله زاله دگر بعد از این چه جلوه کند<br/>بشکر صحت دلدار عشق بیاید<br/>صبا ز دیده همه خار بوستان بر چین<br/>بیار ساقی گلرخ شراب کلساری<br/>چه خوش بود بگلستان بساط پاده و جام</p> | <p>روی بار غم این قفسه سربار است<br/>که خود طیب جهانی و صاحب آزار است<br/>که از دوا ی حکیمان شهر یزار است<br/>که زهر هر خم زلفش هزار عطار است<br/>که عارض بت مدروی من عرق دار است<br/>که هم بگوری چشم خود و اعتبار است<br/>که سرو ناز مر لیل گفت گزار است<br/>که بی وجودی صافی عیش دشوار است<br/>علی الخصوص بوقتی که هم نشین یار است</p> |
|--|--|

( عند لب مهر حسرت ای حسود بوصل )

( که وقت خنده گل بلبل این در کار است )

شب است و روز مطابق و با که زلف و چین است  
لب است و شه موافق و با که ماه معین است  
شعیم زلف تو مشوخ کرد مشک تناری  
از آنکه درین هر خم هزار نافه چین است

ز تیر غمزه چشم تو دل هر اسان است

چرا که زنی مست است با کان یکمین است

با آفتاب بیارم ترا شبیه نمودن

که فرق از تو بخورشید ز اسان بر زمین است

به نیم غمزه دو صد دل بری ز زکسی جادو

قرب چشم سیاهت بعینه سحر مین است

( ملک )

ملک بحسن لطافت نمی رسد بتو آفت  
که زاب لطف سرو پامت ای نگار عین است

شمایلت همه دجلو خصایلت همه نیکو

تسمت همه شیرین نکمت تمکین است

مسخراب لعل تو گشت جمله آفاق

بلی جلال سلیمان به اعتبار نگین است

جو در قیام بر آبی تمام خلق بگویند

قیامی که خدا وعده داده بود همین است

چه حاجت است بگلزار و باغ و راغم از این بس

که وصل روی تو ما را به از بهشت برین است

( من از تو هیچ شکایت ندادم ای بیت رعنا )

( چو عند لب که در زیر منت تو رهین است )

|  |   |
|--|---|
| <p>حسن جنس نفیس بازار است<br/>آنکه میلت روی خویان نیست<br/>دشمن هر که شکری غیر است<br/>هر کجا دید دام زلف بی<br/>خر من کل به بلبل از دای<br/>رنگ و بوی اگر چه با کل هست<br/>باقدرت سرو را چه قدر و محل</p> | <p>هر که را شکری خریدار است<br/>آدمی نیست نقش دیوار است<br/>دل من دشمن من زار است<br/>تا لکه میکنم گرفتار است<br/>بارخ او بگل چه مقدار است<br/>کسی باو ناهای تا تار است<br/>او بگل مانده این گرفتار است</p> |
|--|---|

( عند لب سوت باد عشق )

( لایح شمع شهر خار است )

امشب که مطرب و می و معشوقه در ر است

خادم مسای عطر و نجر مسوز عود

عود و عیر و عیر و مشک چه حاجت

با وصلت ای صم به بهشم چه احتیاج

بر پادشاه روی زمین تقاخر است

مجلس زلف یار و از مشک و عیر است

گر بوی زلف دوست دماغ معطر است

رویت مرا بهشت ولایت حوض کوثر است



|   |   |
|---|---|
| زاهد نعيم روضه رضوان از آن تو<br>گر ديگران خيال بلندی کنند و جاه<br>کردی قيام و کرده توبس از دحام شد<br>خشم و عتاب يار همه محض آشتی است<br>يوسف که آفتاب حالش جهان گرفت<br>زلفت گشوده پنجه بزم شکار دل<br>چشمه به نيم غمره دو صد خون دل بر سخت<br>گفتم بيار شهد لبث چون شکر بود | مارا مراد درد و جهان وصل دلبر است<br>مارا هوای سایه سرو تو در سر است<br>گفتم که این قیامت و آن شور مختل است<br>شیرین جو تلخی بکنده ز شکر است<br>دریش عارض تو ز يك ذره کمتر است<br>آن شاه باز بین که بشدد کبوتر است<br>آن ترک مست بین که همی دست و خنجر است<br>گفتا به بین دوباره که قند مکر است |
|---|---|

( شعر تو غنایب که سحری بود حلال )  
( در نزد نگه دان همه چون درو گوهر است )

|  |  |
|--|--|
| سماع بلبل و باغ و گل و نیکار خوش است<br>شراب بیفش و ساقی سیم ساق و ملیح<br>بزیو چتر گل و روی سبزه باده بدست<br>چرا بکل زخم طعنه کو عین بلبل<br>بالاله و کل و نسرین چه احتیاج مرا<br>مزن ز جعد بنفشه دم ای صبا دیگر | که متفق همه جمع آید این چهار خوش است<br>کنار لاله و بر بختان و جو بیار خوش است<br>نواي بر بطونی ناله هزار خوش است<br>که یار من همه وقتی و او بهار خوش است<br>ز رنگ و بوی ریاحین غنایار خوش است<br>که زان روی بتان زلف تالدار خوش است |
|--|--|

( بدین یکی همه آفاق را تقاضا بود )  
( که غنایب ز مرغان شاخسار خوش است )

|   |   |
|---|---|
| ای باد صبحگاهی در گلشنی که بار است<br>اول بگو سلامش و آنکه رسان پیامش<br>گر تو بیای و بستان در عیش و نای و نوشی<br>دل در بدم زلفت تالان جو صید مجروح<br>این شرط دوستی بود بادشمنان رفقی | بالله دمی گذر کن بگر که در چه کار است<br>گر هجر غنایبیت بی صبر و بی قرار است<br>مارا گل از فراق در دیده همچو خار است<br>بازت بسر هوای افکندن شکار است<br>تقد وفا و مهرت مانا که کم عیار است |
|---|---|

( ای گل ز باغ باز آ که هجر عارض تو )  
( بیوسته غنایبیت در ناله چون هزار است )

|   |   |
|---|---|
| سر شکم از غم آن که غنایر گلگون است<br>چگونه شرح دهم درد خویش آن آری<br>بسیارین صفا کز غم تو دیده من<br>برفت لیل اگر عمر و زبدا چه خبر<br>بسر و کل چه محل با وجود روی و قدت<br>تلم زلف پریشان تو گرفته وطن | بباد لعل لبش حقه دم خونست<br>که شرح فرقت یاران ز وصف بیرونست<br>ز خون دل همه حاصلش تیر خونست<br>کسی ز درد من آگاه شود که بخونست<br>خوش از چه روی گل و قدس و موزونست<br>خدا برا خبری ده که حال او چوونست |
|---|---|

( همای وصل بود سایه کتر در سر )  
( جو غنایب اگر طالع هایونست )

|   |   |
|---|---|
| دیدي ابدل که چه سان آن بت عیار بر رفت<br>بر دل ما ز جفا گوه احد یار نمود<br>همچو مار خم آن زلف بخود می پیچ<br>کرد افسانه بستی من سودا زده را<br>دوستان میکشدم درد مدار بدو گر<br>کس ندارد خبر از شدت اندوه قراق<br>تلخ شد عیش جهان جمله بکام دل زار<br>مدا زان دست من و دامن صحرای جنون | ترك ما گفتم و بکام دل اغیار بر رفت<br>خود باستانی از این ورطه سبکبار بر رفت<br>تا بروی از کفم آن طرّه طرار بر رفت<br>خود دلیاری از این معرکه هشیار بر رفت<br>چشم صحت جو طیب از سر بهار بر رفت<br>جز کسی که نظرش عارض دلدار بر رفت<br>تا که آن دلبر شیرین شکر بار بر رفت<br>چون زیش نظر آن یار بری و از بر رفت |
|---|---|

( غنایب تو و غم خود دن هجران پس از این )  
( چون ز نزدیک تو آن دلبر غم خوار بر رفت )

|   |   |
|---|---|
| عجب غم بدم هست و غمگاری نیست<br>بیایید من پر شکسته کز مرغان<br>پر شکسته مابند ماست ای صیاد<br>برز خونم و از قید هستیم برهان<br>بهشت و جهنم همیشه کنایه از وصل است<br>جسم و شعله نازش اشارت از هجر است | فغان که در همه عالم نشان یاری نیست<br>چو من بدست محبت دگر شکاری نیست<br>بمخ غ یال شکسته قصص بگاری نیست<br>بخون من شود و خوشتر بگرداری نیست<br>و اگر نه در همه باغ جان بهاری نیست<br>و اگر نه آتش دوزخ چنان شراری نیست |
|---|---|



( هزار عاشق زار است گر ترائی گل )

( جو غنایب تر افعه گو هزاری نیست )

|  |  |
|--|--|
| ایرو و مژه نیست ترائیر و کالمت<br>بر عارض زیبای تو آن خال سیه قام<br>در پیش تجلای رخت جسم من زار<br>زانو که دل در خطر عشق تو افتاد<br>از فتنه چشم سپید قلب پریشان<br>آن گویدش بر تویی از عشق نباشد<br>خفاش نه گر بحقیقت رخ معشوق | اما جگه تیر توام سینه و جانت<br>زنکی بجهت هست که در باغ خالست<br>چون نیک بدیدم مثل ماه و کناست<br>شب تا بحر حاصل او آه و فغانست<br>اندر شکن زلف تو ازیم نهانست<br>در صورت انسان و سیرت حیوانست<br>از بام و در و کوی جو خورشید عیانست |
|--|--|

( بلبل همه از عشق سراید سخن آری )

( عاشق بجز از عشق نه اش قول و بیانست )

|  |   |
|--|---|
| روشن شمع ز طلعت روی چو ماه اوست<br>گر چشمه چشمه خون رود از چشم من همی<br>از صد هزار وعده یکی را وفا نکرد<br>دیدند چون بخلد رخسار کفر زلف او<br>تپانه من اسیر زلفندان او شدم<br>گر میکشد به تیر مژه خلق عالمی<br>عاشق بخویشتن نکند سر عشق فانی<br>دیگر هلال عید عبت جستجو مکن | روزم سیه ز طرّه زلف سپاه اوست<br>حیران مباش کز اثر یک نگاه اوست<br>خاصی نگر که باز دو چشمم براه اوست<br>کافر شدند خلق جهان و گناه اوست<br>قلب هزار یوسف مصری بجهت اوست<br>جان بخشی زلال لبش عذر خوا اوست<br>رسوایش ز رنگ رخ و اشک و آه اوست<br>بنگر نشان دهم که زیر کلاه اوست |
|--|---|

( کس همجو غنایب نداند رموز عشق )

( با مدعی بگوی که عالم گواه اوست )

|   |  |
|---|--|
| هر که در سودای عشقت ای بری دیوانه شد<br>زلف و خالت هر یکی از بهر صید مرغ دل<br>چون بود در دل بار بگشودی بگویم گفت عقل | همچو مجنون از دل و دین و خرد بیگانه شد<br>این یکی دام بلا گردید آن یک دانه شد<br>یگدر از دین کعبه از این عاشق بشناخته شد |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| هر که اندر فتنه افتاد دارد باغی<br>من نه تنهامست گردیدم ز جام عشق تو<br>توبه از می کرده بودم مفتیا معذور دار<br>شمع رویت چون بجمع افروخت مرغ دل ز شوق<br>منک بچین در چمن شکست و شعل اندر طرف باغ | فتنه من در جهان آن ترکس مستانه شد<br>جسم مست دید هر کس ساکن میخانه شد<br>باعث بیان شکستن گردش پیانه شد<br>بر طواف شعله اش بر صورت پروانه شد<br>هر که آنزلف مغرب آشنا باشانه شد |
|--|--|

( مدت بی سال تقوی کرد آخر غنایب )

( بهر تو نامش برندی در جهان افسانه شد )

|   |  |
|---|--|
| ز تاب آتشین آهم در و دیوار میسوزد<br>بروبال سمندر در درون تاز میسوزد<br>روان در آشیان من چو موسیقار میسوزد<br>ز رشک زلف و رخسار بت و زنا میسوزد<br>ز سر کبابی خور با جامه زرتار میسوزد<br>میان آتش سوزان چو افتد مار میسوزد<br>دو صد مخور می میرد و صد هشتار میسوزد | ز بس در سینه ام دل در فراق یار میسوزد<br>اگر یک شعله از آهم با تشکله گذار آورد<br>ز بس افشاند مرغ دل ز بال آتشین آتش<br>بدر از وصف تو حرفی اگر گویم بر سپایان<br>تجلا کر کند یک بر نور روی تو بر گردون<br>کنند زلف مشکین را قیرین رخ مکن یارا<br>ز چشم مست اگر بینی یکی ر جمع میخواران |
|---|--|

( جو آن کل با همه خوی همیشه همدم خارا است )

( هزاره غنایب از رشک در کلزار میسوزد )

|   |  |
|---|--|
| نیست بزم آنکه نه در روی رخ دلبر باشد<br>بر نوشمع مجلس ندهد هیچ فروغ<br>توئی آن پادشه ملک ملاححت یارا<br>سجده آورد برت هر که جمالت بیند<br>باوصالت نکم میل تماشای بهشت<br>جز عذار تو که از زلف کند جلوه گری<br>عبر رویت که بسر و است یکی ماه تمام<br>یکی بوسه قناعت نکم از لب تو | دلبر است خوش آن عیش بدل بر باشد<br>مجلس آلت که از دوست منور باشد<br>که همه کشور دلهاست مسخر باشد<br>کوی یاروی تو بختانه آذر باشد<br>قامت و لعل توام طوبی و کوثر باشد<br>حسن ایمان نشیدیم ز کافر باشد<br>نه ندیدیم که بر شاخ صنوبر باشد<br>شریت قد تو خوبست مکرر باشد |
|---|--|



بره گوهر مقصود که خوفست و رجا  
دم ز شوکت مزنی ای خواب که در کعبه عشق  
غم ندارم اگر لطف تو رهبر باشد  
شاه و درویش و غنی جمله برابر باشد

( غناییت از قلمت شهد و شکر میریزد )

( گو یسا کک تو نو باوۀ شکر باشد )

کسیکه عشق توای نازنین پسر دارد  
همی وفا کنم و جز جفا نمی بینم  
اگر رود سرم از تن نمی روم ز دورت  
بگوی عشق زیروانه نیم کمتر  
به پیشگاه محبت تو صادقش مشمار  
لسم سبیل تر میبوزد ز سخن چمن  
براز نهال حیات خود آن گسی چنبد  
که یار سیم نمی را شی بر دارد  
هزار قته ز دور زمان پسر دارد  
مگر لیسال محبت جفا نمی دارد  
چه باک از سر خود آنکه با تو سر دارد  
که پیش شمع نه بروای از شر دارد  
که خود ز جور و جفا دل زیار بر دارد  
و با زلف تو باد صبا گذر دارد  
که یار سیم نمی را شی بر دارد

( جو غنایب کسی قدر کل نمیداند )

( نه هر که لاف زنده حاصل بصر دارد )

شکر پیش لعلت حلاوت ندارد  
گل سرخ با آنهمه لطف و خوبی  
متاع رخ ماه کنعان بیکجو  
بهندوی خال سیاه تو سو گند  
ز ابرو بر زلفت صحرورد دلم زان  
بکش تیغ ابرو بکش عاشق را  
خطرناک را هیست این وادی عشق  
چمن باجمالت طراوت ندارد  
به پیش غنایب لطافت ندارد  
ببازار حسن توقیت ندارد  
که دل بی رخت میل جنت ندارد  
که در خون فتائی مروت ندارد  
که خود خون عاشق غرامت ندارد  
که سالک امید سلامت ندارد

( مکن غنایب تو از ناله تقصیر )

( که افغان عاشق ملامت ندارد )

ای خوش آن لحظه که آن سیم بدن باز آید  
بر کنم دامن مقصود ز گلزار رختش  
سر زلفش ندهم تا بقیامت از دست  
خون شد از حسرت لعلش دل غمدید شما  
خانه ام بارخ او غیرت گلشن کرده  
طلق طوطی خجیل آید ز شکر خای خویش  
یاور از بخت بد خویش ندارم که در  
یعنی آن یار مسافر بوطن باز آید  
اگر آن دستۀ کل سوی چمن باز آید  
یار دیگر بکشم گر چورسن باز آید  
کاش آن کان بدخشان زمین باز آید  
اگر آن کل بدن و غنچه دهن باز آید  
هر که آن خسرو شیرین بسخن باز آید  
آن شه حسن و لطافت بر من باز آید

( غنایب ز صوری شود آسان سختی )

( سر کل نادگر آن ماه خان باز آید )

چو ماه روی تو از ظلمت شتاب بر آید  
کنار کشتی زرخ آن زلف تابد از خدا را  
بهر سبیل بر چین تو بطرف غنایب  
عبث بپشته بگشای بخود نمی بجد  
اگر محاب گلشن شوی ز سرم رخ تو  
جهان چور و زشود بی فروغ طلعت خورشید  
رود ز هجر تو خون از دم چه جای تعجب  
فغان ز رشک فروغش ز آفتاب بر آید  
بمل که طلعت خورشید از محاب بر آید  
کسی ندیده که از ماه مشک تاب بر آید  
ز رشک زلف تو مردم به بیج و تاب بر آید  
عرق ز روی گل سرخ چون گلاب بر آید  
اگر شب رخ ماه تو از حجاب بر آید  
که خون به آتش سوزنده از کیاب بر آید

( ز عجزه زن دل غنایب بر نکامی )

( که نباشد اگر از تو این تو اب بر آید )

ای دل ز بهر سید مهن سوار شد  
تیرش اگر زنی زود سوی آشیان  
تیغ جفا کشید و ز کین بر سرم دوید  
کشتی ز غم اگر چه نکشتی ز روی مهر  
تا دامنش بگیرم و در پایش اوقتم  
تا صبح و گر صیحت من بعد از این مگو  
خود را فکن بدشت که وقت شکار شد  
مرغی که بر بخلقه دامت دوچار شد  
چون ضعف من دید ز خود شر مسار شد  
مارا که دل به تیغ تو امید وار شد  
صد جاتم بر اهگذارش قفسار شد  
کاتم ز سر گشت و ز کف اختیار شد



بیگاه آشنای مرا این که از جفا || ما را تو بد دادو به اعتبار یار شد

( ای عندلیب وقت تو خوش گریس خزان )

( آمد بهار و شادی تو برقرار شد )

تست روزی که دلم از ستمت خون نشود  
فان گویم که اگر دشمن جاتم کردی  
خون من برزی اگر زنده جاوید شوم  
گاه گاهی بشکاهی کنده شاد ز مهر  
چون تغافل ز تو دیم همه دم چون نشود  
از دل خون شده ام مهر تو بیرون نشود  
هر که جان داد سودای تو مغفون نشود  
سببی ساز خدا یا که دگر کون نشود

( عندلیبا کر از این گونه وفا پیشه کند )

( بعد این دارم امیدی که دلت خون نشود )

چو من هر کس که یارش بی وفا و تند خو باشد  
ز چشمش خون دل جاری زاری همچو جو باشد  
چو دیم سخی و بیرحمی قلب تو دالم  
بنو الف تودن صحبت سگ و سب و باشد  
ترا من فته گفتم فته جاتم شدی آخر  
لی یند بلا هر کس بعالم فته جو باشد

زنی هر لحظه تیری بر دلم از ناز و من شادم  
که بهر زخم دل بیگانش اسباب رفو باشد  
نکویی را بود در ضمن شرطی چند غیر از حسن  
نه تنها روی خوب و زلف و خال و رنگ و بو باشد

وفا و مهر و خوشجوی و بدجوی و دلداری  
ز خوبان هر کرا این شیوه ها باشد نکو باشد

( ز خوی زشت تو تا چند از غم عندلیب ای گل )

( بگره کوی تو نالان و سر کرده ان جو گو باشد )

آن سرو نازین که چو مستانه می رود || جاتم یلب رسیده که جانانه می رود

از صحبت مدتی چو ننگ بود خود ز پیش من  
خوبان جفا بیار و باغیارشان وفا است  
میرقم از قفای دل و گفت عاقلی  
گوید بزرگ لیلی اگر قیس عامری  
در زیر زلف مرع دلم خال او بدید  
زلف تو نیست در پی آشفته گی من  
با آنکه آشنا است چو بیگاه می رود  
آری که ظلم شمع به پروانه می رود  
دیوانه بین که از بی دیوانه می رود  
باله که مهر او ز دل ماته می رود  
این ظلم و این ستم بمن از شاه می رود  
از دام بی خبر بسوی دانه می رود

( ای عندلیب ز آتش این غم دلم بسوخت )

( کان فته زمانه بکاشانه می رود )

آوخ که دلم خون شد و دلدار نیامد  
مشکوشده از دود دلم تیره چو ظلمات  
یکدم نگشته است که از حسرت لعش  
سجید خرد بار غمت را بدل زار  
بیار غمش گفتم و آن یار جفا کار  
گر مست و خرام زمی عشق مکن عیب  
جان بر لبم آمد ز غم و یار نیامد  
چون در برم آن شمع شب تاریامد  
از دیده من لؤلؤ شہوار نیامد  
از بسکه گران بود بمقدار نیامد  
یکبار بر سیدن بچار نیامد  
در میکه مرکس شده هشیار نیامد

( بلبل مطلب از کل این باغ بجز خار )

( کر کلان او لک کل بیخار نیامد )

گل پیش رخت مرتبه خار ندارد  
آن نکبت جان بخش که دارد سر زلفت  
یوسف که جهان گشت خریدار حالش  
آن لشاکه اندر لب میگون تو باشد  
سروی که قامت همه خلقش بستاید  
گیرم که بود غنچه بنگی چو هانت  
یا لعل تو یا قوت خریدار ندارد  
مشک ختن و نافه تاتار ندارد  
باجلوه تور و نوق بازار ندارد  
هر کس بخدا ساغر سرشار ندارد  
خوشت ولیکن جو تو رفتار ندارد  
آرا چه کم شیوه گفتار ندارد

( ای گل مکن از بلبل عمیده لغافل )

( کور دو جهان غیر تو کس یار ندارد )



دلا من آرمودم پیش دلبر اعتبار خود  
زیم آنکه شاید خاطر شادش غمین گردد  
مرا این دیده غماز رسوای جهان کرده  
ز کوی چون گذر کردن ز طعن ناکسان دارم  
شدم از کوی او دور و ز حسرت دل می نالد  
اگر گاهی برای بنمش خود در انمی بینم  
ز بیدادندارم شکوه لیکن از آن ترسم  
که گری از خطا جویی در آخر لب رسا خود

( بهجران خوگر قلم غنلیا از جفای او )

( از این پس با خیالتش بگذرانم روزگار خود )

آنکه از رفتن او طاقم از دل برود  
رفت و دل ناله کنان رفت بهمراهی او  
گر چنین خون رود از چشمم دلم در پی او  
میتوان جان بفرق رخسار آسان دادن  
آنچه سیدافکن جست است که چون سید کند  
زیر تیغش خنجرم دل بدو صدیم که آم  
زاهد و شوق بهشت و من و خاک ره دوست

( غنلیا نومکن پیروی زاهد و شیخ )

( هر که جاهل بود او از بی جاهل برود )

روز کاری که من دلشده رایار نبود  
جان بلب آمده و منتظر وعده او  
دوش در محفل او بار ندادم در بیان  
خواند روزی بر خویش مرا آن بدخو  
بعد عمری که ز حال دل زارم رسید  
ای دروغا که مرا حالت گفتار نبود

( کل )

( کل دمید از گم و هیچ نبوید مهم )

( غنلیا گم من لایق دستار نبود )

شکوه از او ندارم گر چه زارم میکشد  
چون باشد لایق فراق او صدی چو من  
بسکه دارم شوق تیغش گر قنارم سر کند  
که بار و که میز کان که بفرزه که بنار  
ناصحم نادیده رویش سد ملامت میکند  
دارم امید و قافاز خوی او خامی نگر  
جز تعاقب با منش چون نیست از و صریحه بود

( از منش دایم گر زرد بار قیض الفت است )

( غنلیا کج مدار بهای یارم میکشد )

رحمی خدا بان بت بیداد کرده  
نخم وفا بمزده عشق کشته ام  
عمر است بهر وصل فردا دهد پیام  
جانرا بجای مزده بیایش کنم سار  
ای مرغ دل منال ز تیغش که هر طوف  
دشنام گردی همه شیرین بود از آنکه  
ناصح کند نصیحت از عشق تو ولی

( سیر از نظاره رخ خوبت نمی شود )

( از د غنلیا اگر صد نظر دهد )

آندری چهره که چون ماه خالی دارد  
مردم چشم مست آنکه برویش می  
ماه من مایه خویشست که بیداد و لهان  
نیست بیداد می از تو بهنگام جواب  
بره از معجزه حسن هلالی دارد  
ایکه گوی رخ آینه خالی دارد  
رخ مهر و دهن ذره مثالی دارد  
حیرتی دارم از آن کز تو سوالی دارد



|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| زاهد و خلد و من و خاک سر کوی نگار | هر کسی در سر خود فکر و خیالی دارد |
| چشم آهوی تو خون دل شیران بخورد    | کس ندیدم که چنین طرفه غزالی دارد  |

( غنایب از سر آنکوی اگر پای کشید )

( تو میندار که از یار ملالی دارد )

|   |   |
|---|---|
| ز هجران توام ای سر و سر کش جسم و جان سوزد | چه جای جسم و جان الله که مهر استخوان سوزد |
| اگر از شعله آهیم قدر آسمان احقر           | بروی جگر گردون سیندا اختران سوزد          |
| بگلشن گر کشم آهی همه گلهاشود آتش          | بشاخ گل پر بلبل همی با آشیان سوزد         |
| میان کاروان پنهان کشم آه از دل خونین      | که از نقش همی ترسم شتر با ساریان سوزد     |
| نویسد حرفی از درد غمت گر خامه بردفتر      | زد دفتر آتشی خیزد که تا هندیستان سوزد     |

( بحان غنایب آتش ز بس افکنده آبگل )

( ز سوز ناله اش ترسم تمام گلستان سوزد )

|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| گلشن حسن تو سیر است تماشا دارد      | لاله و فستون و زرکسی شهلا دارد   |
| عکسی از روی تو افتاد بگل تادم صور   | بلبل از عشق باو ناله و غوغا دارد |
| گفتش از روی بند کت در سر ماست       | هر کس این مرحله را گفت تنها دارد |
| گر بپریم ز غم عشق چه باک است که یار | دم روح القدس و قیض مسیحا دارد    |
| با رقیبان هموم مهر کند آن بدخو      | هر جفایی که بود هر دل ما دارد    |
| قصه جان میکند آتلف گر هکیر مگر      | همچو من زلف تو هم علت سودا دارد  |
| چشمه کوثر اگر یست بند و قسمت        | بس چرا خال بود رکع لب جا دارد    |
| از بی قیل من از غمزه ابرو دایم      | چشم جادوی تو صد عشوه و ایما دارد |

( باد بر خرمن زلف تو چو ریه یافت زرشک )

( غنایب از آتش لوزه باغضا دارد )

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| نکس روی تو چو در طرف گلستان افتاد | هر طرف بلبل از شوق بدستان افتاد |
| جمع هرگز نشود تا بقیامت دل او     | هر که در حلقه آتلف بریشان افتاد |
| بار بگشوده بکنج لب تو خال از آنکه | مکشی بود رهش بر شکرستان افتاد   |

( آن )

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| آن دو یاقوت لب از هم چو گشادی بسختن | خون ز حسرت بدل لعل بد خشان افتاد  |
| دل تمنای بهشت رخ تو داشت ولی        | زلف شد دام رهش کار بشیطان افتاد   |
| خواست از حلقه آن دام رهایی یابد     | پاش لغزید ابر چاه زنجندان افتاد   |
| باز یوسف صفت از چاه خلاصی می جست    | بر کشیدش رسن زلف و بر زندان افتاد |
| شد هلالی تم از قرب و صالت آری       | مه چو نزدیک بخور گشت بنقصان افتاد |

( غنایب چو بتان قرعه تقسیم زدند )

( قسمت ما ز لب حسرت و حرمان افتاد )

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| من میروم و دل سر کوی تو باشد     | هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد |
| آندور و نسل که با آخر رسد هیچ    | در مذهب من سلسله موی تو باشد     |
| خون گشت دلم از آن ناله بلبل      | درباغ مگر عکس گل روی تو باشد     |
| زاهد کشدش دل سوی محراب عبادت     | حرا ب دل ما خم ابروی تو باشد     |
| از بس بود آتلف سیه دلکش و دل بند | مد سلسله دل در خم کبوی تو باشد   |

( بلبل ز کمالی که عدوی تو دل تو است )

( هر جا که روی باز سپه لوی تو باشد )

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| در کف آناه نگارین بدیضا دارد       | این عجب بین که بی معجز مومی دارد |
| باغ وستان چه کنم کان جن لاله و گل  | رخ چون خلد برین قامت طوبی دارد   |
| میل مینای میم نیست که آن طرفه نگار | چشم مست و لب و می گردن مینا دارد |
| حلقه لعل تو مشهور کسی هیچ ندید     | گویا لعل تو هم خصلت عنقا دارد    |
| هر که از کوی محبت بجفا رفت ز دست   | مرد آست که گرسر برود یا دارد     |
| زلف افشان بر رخ یار چو دیدم گفتم   | ماه در خرمن و خورشید بیلدا دارد  |
| بک زلیخا به مصر اگر گشت اسیر       | یوسف ماست که بک شهر زلیخا دارد   |

( غنایب همه کس را سر سبز چمن است )

( دل دیوانه من میل بصحرا دارد )



آفت دور زمان چشم سیاه تو بود  
عاشقان در پست افتاده بهر رهگذری  
مکن ای زلف پریشان دل مارا هر دم  
بر تو مجلس مامبرد از شمس گرو  
شب و صلم ز عذار تو چو روز است سقید  
سبب دیده خونبار چه بر سی یاد

( رخ چون آبش تیره زدود خط نیست )

عندلیب از آثر کرمی آه تو بود

خسر و عشق دگر ملک دلم ویران کرد  
دردها بر دلم از دور زمان بود ولی  
گر عضا ازید بیضا شده بک مار عظیم  
من نه تنها ز جلیبای تو کافر شده ام  
تیر بهمن بتن و توش فرامرز نکرد  
عجبه قلب من از باد بهاری لشکفت  
عنا مشک ختاماند و بچین نافه چین

( عندلیبا چه توان کرد که آن رشک بری )

( ساختم عاشق دیوانه و رخ پنهان کرد )

تا یکی دل ز غمت ناله و فریاد کند  
آثر ناله من در شب هجران ز غمت  
هر که دارد هوس صحبت شیرین دهان  
بارب این خواجگی رحم غلام در خویش  
برفشاند اگر آن آهوی مشکین کا کل  
دامن دولت وصلت بکف افتد گرم  
نعمت دولت جلوه بیادش گرفت  
آنکه کرد است خرابت ز غم ای دل خونباری

( عندلیبا )

( عندلیبا نبود چاره بغیر از تسلیم )

( چون دل دوست تمامیل به سیداد کند )

دل جو آینه اگر پاک و مصفا باشد  
نیست از گوی و فامیل بهشم که بن  
ترک چشم ز مزه خنجر خو ز بر یکف  
گفته بودی که بشم شیر غمت خواهم گشت  
جز دل آزاریت از لطف نباشد کاری  
درد پنهان محبت بدوا به نشود  
هست مستوری معشوق پسندیده ولی  
هر که بیند رخ تو محو نمائش گردد

( عندلیبا همه مرغان بنوا آمده اند )

( مگر آن کل بچمن گرم نمائش باشد )

کند کردن دل زلف مشکبار توشد  
نهاده زلف سیاهت بر آه دلها دام  
بدشت عشق چو بخون هزارت آواره  
ز چشم چشمه حیوان نهان ولی مشهور  
هلال عید جوید آن هلال ابرورا  
دمی بطرف گلستان شدی ز بهر نشاط

( شکفت گلشن حسنت ز خرمی چو بهار )

( چو عندلیب حریق مگر هزار توشد )

چون عارض ماه من زلف چلیبایم کشد  
گر نماید آن بت ز ساجده زنجیر زلف  
گر شوم دیوانه زنجیر زلفش عیب نیست  
عاشق صادق ز گوی دوست کی بیرون شود



|                                       |                                   |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| بر مطیعان خورده گیری سر کند گر عدل او | خرقه تحریر از دوش مسیحا میکند     |
| عاصیان را دست گیری گر نماید لطف او    | از کرم ابلیس را تا عرش اعلا میکند |
| در میان ماو دلبر چون کمال الفت است    | زحمی در این میان غلام عجا میکند   |

( عندلیبا هر دو عالم را طفیل عشق دان )

( جذبه عشق است کادم را دنیا میکند )

|  |                                   |
|--|-----------------------------------|
| از خم زلف جو آن سیم بدن دام نهاد       | هر طرف مرغ دل رفته و در دام افتاد |
| گر باین قامت و رخ جانب گلشن گذری       | بری رونق گل قیمت سرو و شمشاد      |
| من نه امرو و زخود بسته ام این کسوة عشق | جوهر عشق بود در دل من مادر زاد    |
| هر که شیرین شودش کام دل از شکر عشق     | گر بود خسرو آفاق زید چون فرهاد    |
| حیرتی از دل خود دارم و از زلف بتان     | که چنان سید دود از پی دام صیاد    |
| یار اهلست اگر سهل بود جور رقیب         | ورنه بادلبری رحم چه حاصل قریب     |

( عندلیب آنچه بجز دوست بود بار دلست )

( به که چون سروشوی از همه عالم آزاد )

|                                 |                                     |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| ز کس چشم تو مستست حذر باید کرد  | زین دود مست ستاچار گذر باید کرد     |
| غمزه یار بری چهره چونانک فکند   | سینه خویش بآن تیر سپر باید کرد      |
| بعثت در سر شاهان نتوان کرد مقام | لعل سان قوت خود از خون جگر باید کرد |
| عشق اگر آتش نمرود بود همچو خلیل | بر سر آتش سوزنده مفر باید کرد       |
| بی ریاضت طمع وصل خیال نیست محال | بلکه صد بحر یرازشک بصر باید کرد     |
| هر که در عشق نباشد محقق حط است  | بهر این فرقه دون فکر تیر باید کرد   |

( عندلیب اگر ایستای زمان بی هنر اند )

( بگذرازی هنران کسب هنر باید کرد )

|                                     |                                |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| چون درون از درم آن سرو و خرامان آید | گویی برین جان رفته دگر جان آید |
|-------------------------------------|--------------------------------|

( بر سر )

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| بر سر سفره نهادم ز دل خویش کباب   | مگر آن یار بری چهره بمهمان آید     |
| صد چراغ از دل خونین بن افروخته ام | بوکه آن مه تماشای چراغان آید       |
| عهد بشکست بت سیم ن و سگین دل      | کاجکی یار دگر بر سر چمن آید        |
| ترسم آخر شوم دیده جوایف و سقید    | ناد گر یوسفم از مصر بکنعان آید     |
| جمع هرگز نشود تا قیامت دل او      | هر که در حلقه ازلف پریشان آید      |
| مگر آن مه تماشاست بصر را که زدشت  | بوی لبرین و گل ولاله و در بحان آید |

( عندلیبا مکن از درد چنین ناله زار )

( باشد آخر که طیب از پی درمان آید )

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| طراوت گل روی تو تو بهار ندارد      | شعب موی تو را نافه تبار ندارد        |
| بماه نیست رویت خطا بود ز آبرو      | که مه بیمارش خود زلف مشکبار ندارد    |
| شراب عشق ندانم که از چه انگوری است | که هر چه نوش کی آفت خار ندارد        |
| شمارك الله بدربای عشق و حوصله او   | که هر چه سیر کنی ساحل و کنار ندارد   |
| علو همت دل بین که در طریق محبت     | مدام می رود و ساعتی قرار ندارد       |
| بحیرتم چه تشع ز زنده گی یابد       | کسی که جان و دلش هست و عشق یار ندارد |
| مده خزینة دل را بخط و خال بتان     | که حسن طریقی هیچ اعتبار ندارد        |

( وصال آن کل رعنا حرام یاد بمرغی )

( که عندلیب صفت ناب نیش خار ندارد )

|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| آهوی چشم بی دیدم و بخیبم کرد      | حلقه زلف اشان داد و بخیبم کرد       |
| نقش از رنگ نمود از شکن زلف سپاه   | از چنان زلف و رخی صورت تصویرم کرد   |
| منکه صد گونه بری را بیکی نشسته کم | از نگاهی چه بری بود که بسخیرم کرد   |
| گشته بودم زغم گردن ایام خراب      | عاقبت بانی عشق آمد و تعمیرم کرد     |
| فله دیوانه من داشت سر عوفانی      | خه بخیبم سر زلف که تعمیرم کرد       |
| و در بخیبم نقشه دام نمودش ابرو    | ادب از سطوت خو بر زنی شمشیرم کرد    |
| منکه درم خوردی از چشم عزالی نگاه  | زور سر بخیبم عشق آمد و چون شیرم کرد |
| حسرت ابروی تو کرد قدم را چوکان    | در جوانی غمت ای تازه جوان بزم کرد   |



آب حیوان زلفت خواست خورد خضر دم | دام زلف طاعت زلفت شد و دلگیرم کرد

( عندلیب به دوست شدم خاك ولی )

( گردمن دید رخ حکم نصیرم کرد )

چایک سواری مهلقا بر سوی محراب میرود  
عابد فری نازین آورده یار پشت زین  
بر شد برین آن نازین مه گشت پیدار زمین  
بنشسته بر گردن چومه عشاق بر کردش سبه  
زار و زلف دلستان دارد گندی و کان  
زوین مژگان تیر او خود دار و ان شمشیر او  
با وصلت ای آرام جان دارم بهشتی جاودان  
آن زلف و روی لاله کون با هم فرین کردی تو چون

( با عندلیب آن بی وفا پیوسته باشد در جفا )

( دستی که افتادم ز پا چون یار پیما میرود )

خوشا آن مجلس عیشی که در روی یار بنشیند  
برقص آید بی مه طلعی ناهید کرداری  
مغنی خوش آوازی همه آهنگ داودی  
مهر این دولت عظمی در اول شد نصیب اما  
بشد دوشینه یار از مجلس و اغیار جاماند  
شود وصل از دی ممکن شاید جرخ در کردش  
بر غم مدعی زلف دل دلدار بنشیند  
گهی مستانه بر خیزد گهی هشیار بنشیند  
ز نایش آنچنان خیزد که موسیقار بنشیند  
مبادا کس جو من کاخر جو پویا بنشیند  
بی رسمی است بعد از گل بجایش خار بنشیند  
جو آید موسم هجران فلک بیکار بنشیند

( منال ای عندلیب از غم که شاید یار دیگر یار )

( در آید از در و با زلف عنبر یار بنشیند )

گذشت آنکه ترا بهر مهر تابان بود  
گذشت آنکه زلف و رخ تو در همه شهر  
گذشت آنکه بهستان حسن سر و قدت  
گذشت آنکه مراد دل جو ذره رقصان بود  
میان خلق همی بحث کفر و ایمان بود  
ز ناز بر سر دل هر طرف خرامان بود

( گذشت )

گذشت آنکه زلال لب ز جان بخشی  
گذشت آنکه بی صید مرغ دل خالت  
گذشت آنکه اگر داد می پیوستی جان  
دمید مور خط و دیو دهر گردیدی  
باقاق جهان رشک آب حیوان بود  
بزی زلف چودانه بدام پنهان بود  
هنوز در بر من رایگان و ارادن بود  
گذشت آنکه ترا حشمت سلیمان بود

( گذشت آنکه ز عشق تو عندلیب حزن )

( بگرد کوی تو چون طایر خوش الحان بود )

ساقی بیار باده که شد موسم بهار  
جعد بنفشه کا کل سبیل روی گل  
ز کس کشوده چشم بظاره چین  
اکنون بعیش کوش که کس راه اعتماد  
ساقی جو وصل یار بگلشن میسر است  
تا از ترشح می کلگون کنار خویش  
بادوستان دمی گذر دگر بیوستان  
در طرف لاله زار کنم رشک لاله زار  
خوشت زهر چه عیش که باشد برو زگار  
در بخان و گل دمید با طراف جو بیار  
ماند زلف یار که افتد زهر کنار  
جوانانکه در چرا نگرند آهوی تار  
بر عمر خویش نادگر آید بنوهار  
نازم سیرت بیار از آن آب خوشگوار  
در طرف لاله زار کنم رشک لاله زار  
خوشت زهر چه عیش که باشد برو زگار

( بی صوت عندلیب ز گلشن چه فایده )

( آری خوشت در بر گل ناله هزار )

جیست دانی ز همه حاصل دوران خوشتر  
گر چه جان زده همه اهل جهان است عزیز  
بروای خضر بن قصه مخوان زاب حیات  
بانی ساده بکف ساعی می ناله ای  
می اگر آتش نمرود بود با کی نیست  
زاهدانعت فردوس بتو ارزانی  
یوم کعبه مقصود جو پویا شده ام  
دل برنجیر سر زلف تو گوید همه دم  
از لیم دو جهان صحبت یاران خوشتر  
وصل جانان نفسی زدمن از جان خوشتر  
لعل دلدار من از چشمه حیوان خوشتر  
همه با عیش خوش اما که بیستان خوشتر  
بر من این آتش سوزان ز گلستان خوشتر  
کوی جانان من از روضه رضوان خوشتر  
از گل خلد مرا خار مفیلان خوشتر  
از گلستان جان کوشه زندان خوشتر



( همه مرغان جن راست توایی لیکن )

( غنایب از همه مرغان خوش الحان خوشتر )

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| تا هر زمان اسیر نماید دل دگر    | هر لحظه سرزند مهم از محفل دگر   |
| محران جان گذار توو دیدن رقیب    | این مشکل است و دیدن او مشکل دگر |
| از رشک تا بخشش بخون دست و بازدم | بیم بر ز تیغ تو گر بسمل دگر     |
| باهیچ کس شبیه نه ای صنم مگر     | ایزد ترا سرشته ز آب و گل دگر    |
| گوی برو بدایر دیگر سیار دل      | بر گو چنان روم که دارم دل دگر   |
| شد سالها به بحر غمت دست و بازدم | جر گوی تو بیا که ام ساحل دگر    |

( اندر میانه تو و جانانه غنایب )

( جان تو حایلی و نات حایل دگر )

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| ماه من آمده امروز بر از نقش و نگار | رفت از دیدن او از دل من صبر و قرار |
| جامه تازه بر کرده همه رنگار رنگ    | چون درخت گل تو حیز در ایام بهار    |
| تو که داری بدنی سیم و وجودی چون زر | چونکی ای بت فرخار قنای و زرار      |
| آفت دور زمانی تو بآن روی نکو       | فته روی زمینی تو به این چشم خوار   |
| بر نوماد رخت برده خورشید درید      | نکوت زلف بخت کرد عبا مشک تار       |
| یا چنین جلوه ترا بینم و ناصح گوید  | صبر کن صبر مرا هست بغایت دشوار     |
| دیدم از دیدن روی تو نیارم بر دوخت  | گر بگویم بچشم من مسکین مسمار       |
| جسته بودم بدو صدق زخم زلف بتان     | بکنند تو دگر بار قسام ناچار        |

( غنایب است قریب تو و از وصل غریب )

( بهر بیان به از این باش نگار اغم خوار )

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| زان حال که شد بر رخ آن فتنه بیدار | بس فتنه خوابیده که بکسر شده بیدار |
| نی خال محو آنش که بود مردم چشم    | گر دیده از آن آینه روی بیدار      |
| آن حال سیه بر رخ زیبایش تو گویی   | هند و بجه خفته بپیرا من کز ار     |
| ای خال تو یک لعل و یک هند جگر سوز | وی زلف تو یک رشته و یک شهر گرفتار |

( خال )

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| خال نوسپندی است که در بحر رویت      | میسوزد و میسازد با آتش رخسار       |
| گر خرفه حرارت بود از دل محروم       | خال تو چرا میزند آتش بدل زار       |
| آنحال سیه قام بر خسار تو گویی       | باشد حجری کو شده از کعبه نمودار    |
| در خصلد رخت دانه خال و خیم زلفت     | بر رهبری این گندم و آن مار سیه کار |
| هم گر مگس خال نخبه زلفت زانکه       | تنک شکری یافته بگشوده بر او بار    |
| روی تو جو شمع آمده در جمع فروزان    | خال تو جو پروانه بر سوخته از ناز   |
| خالت سبب رونق حسنت شد از ابرو       | بر مصحف بی نقطه کسی نیست خریدار    |
| دل دزدی آنحال برویت بجه ماند        | در مملکت روم یکی زنگی عیار         |
| گر خال تو خون در دل ما کرد عجب نیست | رسم است که باشد حبشی زاده دل آزار  |
| آن خال سیاهست بر آن عارض زبیا       | بافانده فکند بختن آهوی تا تار      |

( بلبل زخم زلفت تو آن حال سیه دید )

( در دام شد اندر هوس دانه گرفتار )

|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| بیک نفسی که شود بار همدم اقیار    | هزار ناله بر آرم ز دل جو مو سیار     |
| شوم چگونگی شکایت که آن مه بد مهر  | بزم غیر نشیند جو کل میانه خار        |
| شکایت از دل و دیده بکجا برم یاران | که کرده اند مرا این دو در زمانه تزار |
| جو دیده روی نگویان دارا بپسند     | ز دست دل برود و آنکس زمام قرار       |
| شود ز غصه منظور دل چو دجله خون    | رود ز دیده مهجور خون چو دریا بار     |
| روم بگوی نگار و زاز دهم رقیب      | نیتوان که یک از درد دل کنم اظهار     |
| بشیر لشکر چین و خنای شدن آماج     | بجای هر مزه بر دیده گر خلد سوغار     |
| بهر عدد که زاندام مو بر آمده است  | فرورلد بجایش صد آتشین مسمار          |
| بیای خویش به بنگاه ازدها رفتن     | شدن دو چاره بیش هزار غریب و مار      |
| بگفتش تنک دوصد میل راه پیودن      | و با یفرق شدن بر بجای کسار           |
| هزار مرتبه آسان تر این مصایب سم   | از آنکه یار به بیی شسته با اقیار     |
| سور باش ز خور بتان تو ای بلبل     | که کل بخار همی همدم است در کززار     |

( دلا ز دست تو دارم شکایت بسیار )

( که از جفای تو دیدم مهر بس آزار )



هزار مرتبه گفتم بدام عشق مرو  
نگفتمت که ز خوبان طمع مدار وفا  
نگفتمت زخم زلف دلبران بگریز  
نگفتمت که با بروی کج مشو مایل  
نگفتمت ز می لعل دلبران بگذر  
نگفتمت خوردن خون دو چشم خونریزش  
نگفتمت که ترا سرو قامتش آخر  
نگفتمت رخ خوبان اگر چه رشک کل است  
چو بند من نشیدی و مبتلا گشتی  
تو خود قبول جفا کرده بکش اکنون

( چو عندلیب بدرد غمش بسوز و بساز )

( که آب رفته نیاید بجوی دیگر بار )

دانی بهشت عدن چه باشد لقای یار  
گر مدعی زیار وفا آرزو کند  
در عشق او ملامت هر کس بمن رود  
خسرو شکر گرفت و ز شیرین اگر بدید  
نی هر که لاف عشق زند بگذرد ز جان  
لیلی بچشم زید چو عمر آمدی ولی  
گر متفق جهان همه دشمن شود چه غم

( هر جامه که سوزن طبع تو عندلیب )

( دوزد بود قصیر بقدر رسای یار )

شدم اسیر سر زلف نابدار تو دلیر  
نه خواب بسته بچشم من آن دو چشم خارین  
بهشت نسبه زاهد نیایم که بیداست  
ز ظلمت سر زلف تو دست باز ندارم  
اگر ز لطف نوازی و کرشمه برای  
باین صلابت شیرین شدم شکار تو دلیر  
هر که میگردم هست بیقرار تو دلیر  
بهشت نقد من اکنون بود کنار تو دلیر  
که عمر خضر دهد لعل آبدار تو دلیر  
مراد ما همه موقوف اختیار تو دلیر

( دگر )

دگر خیال نه بند فراغ در همه عمرش | کی که نیم نفس میشود دو چار تو دلیر

( کمال حسن تو این بس که خود بکشتن گوشت )

( چو عندلیت حریفی شده هزار تو دلیر )

پر توروی تراز شمس گرو برده ز نور  
هر چه از آتش دل کم نشد از آب دو چشم  
گشت ام خاک در تن بو که ز رحمت روزی  
ناحیا چند گیتی از خطر عشق سخن  
سراگرد در سر سودا نش گم باکی نیست  
خار در وادی این من از کل خوشتر  
نیستم یا همه جرم از گرم او تو مید  
شهرت حسن تو عجیده بزدیک و بدور  
چکند فطره آبی چو کشد شعله تنور  
قدش بر سر خاک دل من خسته عبور  
گر سرم میبرد از دوست محال است نفور  
عاشق را غم جان و غم تن نیست ضرور  
زانکه من میروم اندر طلب آتش طور  
که گرم است و رحیم است و دود است و غفور

( عندلیبا بادب کام زن اندر کویش )

( زود رجعت مر آن دلبر طار و غبور )

اینکه از مهر دلم شاد نکردی هرگز  
صدر هم در پی و برای دل کوشیدی  
کردم اندر سر کویت همه شب ناله زار  
سالها شد که وفا کردم و از سنگدلی  
آه و صد آمان دل که کمر قنار تو شد  
هیچ از آه ملش نرم نشد سخنی دل  
بجایتم چرا باد نکردی هرگز  
ز وفا بکره ات آباد نکردی هرگز  
بک شمع گوش بفریاد نکردی هرگز  
تو بجز شبیه بیداد نکردی هرگز  
که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز  
با من ای ناله تو امداد نکردی هرگز

( عندلیبا چه شکر میطلبی از شیرین )

( تو که جانبازی فرهاد نکردی هرگز )

محبوب من که فتنه عالم بود بنواز  
مرغ دلم بخلق آرزو ناز  
شبه تا سحر ز آتش هجران او چو شمع  
ناز تو نیاز من تا توان خوش است  
محمود روز کار بود در برش ایاز  
تیهو صفت قناده بچنگال شاهباز  
کاهی بگریه باشم و که سوز و که کداز  
بی حاصلت ناز نباشد اگر نیاز



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| سر بر سر پادشاهی نایم فرو     | بایم بحال روی حکومت اگر جواز   |
| هستی بزل و عارض و چنان دلفریب | آشوب چین نکار خفاخته طراز      |
| عالم بهت برستی من متفق شد     | از پس به پیش عارض تو میرم غراز |

( چون وصل روی دوست میسر نمیشود )

( ای غنایب با غم هجران او بساز )

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بلبل بطرف باغ بآه و فغان هنوز      | گویا که میکند که از باغیان هنوز   |
| در دای که گل ز باغ دمی رفت کاترمان | بلبل نه بسته بود بشاخ آشیان هنوز  |
| جان بر کف وز بهر تاراش ستاده ام    | دارد بنا ز جور سر امتحان هنوز     |
| عمرم گشت در سر مهر و وفای او       | باشد ز حرف غیر بما بد کن هنوز     |
| محل گشت و هم ز نظر گشت ناپدید      | چون گره میروم ز بی کاروان هنوز    |
| چون سایه در پیش روم و سنگ در پس    | باشد ز کبر و ناز بنا سر گران هنوز |

( گل رفت و خار ماند بگلزار غنایب )

( آید صدای ناله اش از گلستان هنوز )

|                              |                          |
|------------------------------|--------------------------|
| ای روی تو شمع مجلس افروز     | وی عشق تو آتش جگر سوز    |
| ناچند گر پری از بر ما        | چون آهوی دم گرفته از پوز |
| آخر ز نظر فکند یادم          | بی جرم بگفته بد آموز     |
| روزی که شمایل تو بینم        | آن روز مرا بود چو نوروز  |
| خرم دل آنکه با تو باشد       | در صبح و مسا ز بخت قیروز |
| شیرین و خوش است تلخ از آن لب | دشنام دعا بود از آن پوز  |

( از هجر تو غنایب تالان )

( تا چند کند فغان شب و روز )

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| ایکه هستی بجهان از همه خوبان ممتاز  | چشم صاحب نظران بر رخ زیبای تو باز  |
| چشم جادوی تو خون بر ز تر از ترک خنا | زلف مقتول تو صیاد تر از چکل باز    |
| جز نیازم نبود پیش تو ای کعبه حسن    | گرچه عمر است نایم ز تو جز شیوه ناز |

( می )

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| می نگاهید تم ز آتش عشق تو اگر   | موم در آتش سوزنده نمی دید گذار   |
| دولت عشق ز شاهی بود افضل ز آرو  | که همه شهرت محمود شد از عشق ایاز |
| نیست در مذهب اسلام اگر سجده است | پس چرا پیش رخت خلق نمایند نماز   |

( غنایب ز تو ای تو بشور آمده ام )

( راست خواهی ز عراقم بود آهنگ حجاز )

|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| باشد اگر زمان هنوزت میاست         | خونم بیا ز خنجر مژگان خود بریز       |
| باد صبا بزل تو گوی گذر کند        | کا طراف را نموده از آن مایه مشک بریز |
| سر و جن قامت خود جلوه میکند       | تا او ز نائیندای سیمین بخیب          |
| حجاب ابروی تو بعالم ندیده اند     | آنکه قبله گاه بر ایشان بود حجب       |
| واعظ مگو حدیث قیامت من که هست     | روز فراق یار مرا روز دستخیز          |
| با وصل دوست و صلب هشم چه فایده    | خاتم ز کوه کان بستانند یا سوز        |
| از هر طرف سوی تو آیم از آنکه نیست | ازش جهت بجز در تو مأمن گریز          |

( تا چند سوزی از غم غنایب را )

( جانا راه و ناله عاشق کن احتراز )

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| ای ترک چون شود که کنی ترک و ناز    | عمری جفا نموده آخر دمی بساز        |
| صدافه می نموده ام از هجر زلف تو    | کوته شد هنوز مرا آن قصه در از      |
| هرگز نمی شوم ز وصال تو سیر از آنکه | قانع بملک روی زمین نیست مرد آرز    |
| از همرا و بگریه و سوزم سال شمع     | مارا عشق پس بود این سوز و این گذار |
| ابدال صورت باقی ز جورش چنین مثال   | در راه عشق گاه نشیب است و گاه فراز |
| تا کی ره جفا سیری بک زمان وفا      | از ناله های عاشق صادق کن احتراز    |

( دیدی که باخت زرد دعا با تو غنایب )

( آخر ز غم و کینه مرا این چرخ حقه باز )

|                                  |  |
|----------------------------------|--|
| جداشدم ز سر کوی آن نگار افسوس    | هر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس        |
| کشد فراق رخس زارم و از آن ترسم   | که بعد من خورم و از مرگم آن نگار افسوس |
| عجب که در دل خور داشتم نهان عمری | ز آب دیده من گشت آشکار افسوس           |



( عندلیب از خون مژگان کرده دامن کاشان )  
( چون شود ایگل اگر آبی بسیر گلشن )

|  |   |
|--|---|
| عمر بست ز هر سو گذرم بر سر راهش<br>تا کرد بر خسار جو ماهش نه نشند<br>بشکست دل من ز دل سخت تو آری<br>نوبه شد از کشتن من غیر جواز روی<br>روزی بظرافت ز بخش را مگر فم<br>در بزم بقیم همه دم صحبت از است | شاید بمن افتد بغلط تیر نگاهش<br>هر دم زمزه آب زتم بر سر راهش<br>چون نشکند آن شیشه که سنگ است پناهش<br>پیرایه رخسار تو است گناهش<br>تا گاه دل از دست من افتاد بچاهش<br>تا فرصت دیدن نکند روی جو ماهش |
|--|---|

( تا جلد لفا فلکی ایگل تو ز بلبل )  
( رسم که بگلشن فکلی آتش آتش )

تشم سالها با چشم تو در پشت دیوارش  
که تا گردم پس از عمری در حال دل خیم دارش  
بگره گوی او آهسته می تالم همی شها  
مبادا ناله زارم کند از خواب بیدارش  
اگر جان میستاند غمزه جشش بچالاکی  
میج آساده بر مرده جان لعل شکر بارش  
نباشد سرو اندر بوستان بهوده با برجا  
از آن یایش بگل مانده که گفته محو رفتارش  
فلان رین قه گر هر سو گذار آرد زیبا کی  
هزاران خون بر زدن گاهی جشم خویش خواریش  
زواغظ جشجو تا کی کنی شور قیامت را  
ببار قامتش بنگر که بیی جمله آمارش  
گر قم روی او سوزنده نار و موی او مار است  
من از محر رخسار در تارم و جبار جبارش

|   |  |
|---|--|
| اهال زندگیم ریخت برک و بر بفراف<br>قرار خویش دهم من بدر ددوری او<br>دگر نماد سر شکی بدیده نازیم<br>هزار مرتبه جانم بلب رسید زغم<br>نه همدی که کنم شرح درد و فرقت خویش | درخت وصل نیامدمی بیار افسوس<br>نمیده دل خون گشته این قرار افسوس<br>با تش دل سوزان و داغدار افسوس<br>یکی زدرد من آ که نگشت یار افسوس<br>نه قاصدی که فرستم به آندیار افسوس |
|---|--|

( چو عندلیب ز گلشن شدم چو آواره )  
( بهر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس )

|  |   |
|--|---|
| سکه گردم ناله در وادی عشقت چون جرس<br>گشته ام زین سان که مست عشق آن زیبا صم<br>رخت هستی را افکندم از پرودوش وجود<br>دست رس میداشت زاهد گر بخاک کوی او<br>دولت در بایش یابم اگر شاهی کم<br>بر زبان فارم حدیث عشق او را هیچک<br>چون شدم سید دل آرام از گرفتاری چه غم<br>لا محاله دهمی که عشق خوابان تو به کن | تا قبت بشکست اندر سینه ام پای نفس<br>روی هشیاری مگر در خواب بزم زین بسی<br>فارغم اکنون زیم در دو غوغای عس<br>گلشن فردوس زاهر گر نیکردی هوس<br>غیر از اینم حاجتی از نخت نبود ملتس<br>تا نگر دو واقف از راز دروتم هیچکس<br>خوش بودم من ز گلزارم کسب نفس<br>رو که با افسون نخواهد رام شد و حتی فرس |
|--|---|

( عندلیبا بهر یک گل چندمی باید کشتید )  
( راحت هر نا کسی و منت هر خار و خس )

|  |  |
|--|--|
| گر بچنگم او فتد روزی برای دامنش<br>داشتم دودل که خاک راه او گردم ولی<br>گر چه تیر آه من از سنگ خار او بگذرد<br>من بجا آرم نظر کردن حرم دوست را<br>ایکه گفتم جان بچشم کس نمی آید ز لطف<br>روز و شب را اگر ندیدی قرن بنگر سین<br>اوسایان است خلق عالمش بکسر محکم | آفتد زاری کنم تا رجم آید بر منش<br>نرمم از گردم غبار آلود گرد دامنش<br>هیچ تا تیری نه آرد در دل چون آفتش<br>چون که می بینم هزاران چشم بر یک روزنش<br>پس چرا باشد هویدا جسم در بر راهش<br>زلف بچان راهم آغوش بیاض گردش<br>لعل لب بازلف مشکین خاتم و اهر منش |
|--|--|



چونمکن نیست گارم در برش بکشت بناچار  
کم صبر آفتد کافسده گردد گرم بازارش

چو وصف آن لب شیرین سیرای طوطی طبع  
بجای شعر میریزد غمی شکر ز منتقارش

( جو آمد عندلیب ایکن ز عالم در پناه تو )

( مزن از طعنه دشمن بدل هر دم دو صد خارش )

|   |   |
|---|---|
| مایل برمی آرند دل سنک خاره اش<br>ز اول نگه بکشم آودردا که بستم<br>تا بگذرم ز وصلش و باهر خسوکنم<br>بیچاره که گشت گرفتار عشق او<br>شادم بگونه گونه جفاش که روز وصل<br>بر هیز کن ز آتش آهم که عاقبت | بس چیست که بگه بسوی من نظاره اش<br>جان دگر ز مهر نگاه دو باره اش<br>باشد بسوی غیر محفل اشاره اش<br>نبود بغیر مرک دگر هیچ چاره اش<br>مشغول سازدش بشیدن شمارمانش<br>ترسم اثر کند بتوروزی شراره اش |
|---|---|

( هر کس جو عندلیب دهد دل بحال تو )

( گردد سیاه در فلک از غم شماره اش )

خوشاد می که در آید ز در عذار چوماهش  
غیر و مشک فشانند بزم زلف سیاهش  
زده است آهوی چمن ناخدا ز شرم گریزد  
اگر معایبه بشد بغمزه رسم نگاهش  
عجب که خون جهانی بر بخت مردم چشمت  
هنوز شرع نه فتوا دهد بحرم و گناهش  
گواه مهر گرفتار درد عشق چه حاجت  
بس است زردی رخسار و اشک و آه گواهی  
هزار حبله کند عاشق از که عشق پیوشد  
توان ساخت ز آب دو چشم و آتش آتش

زدم بسبب ز نخلدان آن نکارد می دست  
دلم رکفت شد واقفاد جاودانه بچاهش

گرفت کشور دلهای ز لشکر مزه آری  
گرفته ملک هر آتش که خون خوراست سیاهش

( بغیر از این نبود ورو عندلیب شب و روز )

( خوشاد می که در آید ز در عذار چوماهش )

بین آن زلف غبر قام در طرف بنا گوشش  
چو ضحاک کی که ماران سر نهاده بر سر دوشش  
کسی کو بک نفس یاقو نشیند ای شه خوبان  
بس از صد سال دیگر هم نخواهی شد فراموشش  
نکاحم دوش در محفل چو طوطی شکر افشاد بود  
فراموشم نگردد تا بلخشر صحت دوشش  
ز خواب خوش بجزم تا صبح روز رستاخیز  
اگر بکشت گم چو جان شیرین اندر آغوشش  
حیات جاودان باید چو خضر از چشمه حیوان  
هر آنکو جرعه نوشد ز شهد چشمه نوشش  
بود افسرده آندک کر غم عشق بود خالی  
زیر دیک باید آتشی تا آورد جوشش

( بسوی عندلیب از شور آن گل از نوالب را )

( کون افسرده کی هجر او کرد است خاموشش )

|  |   |
|--|---|
| بغیر لاله نروید ز بعد مردنم از گل<br>کیسه خیمه راحت زده بدامن ساحل<br>بک عشق بگویند از ملامت عاقل<br>ز دست عقل کشودن هزار عقد و مشک<br>سرا نهید بگردن ز زلف پارسلاسل | زیسه خون جگر میخورد ز جور توام دل<br>ز حال طرله دریای عشق چون شود آ که<br>مکن حیل که دیوانگان داشت محبت<br>ز حل مشکل عشق است عاجز آنکه تواند<br>اگر علاج خونم طلب کند زلفان |
|--|---|



|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| براه مسجد و میخانه بی سپر من و زاهد | خوشامی که شود فاش مذهب حق و باطل |
| بهشت میکند و صاف خم شراب ظهورش      | بیا بین و مکن وصف خلد و اعظم خاف |
| کسی که ساکن میخانه شد رواست که گوید | زهی به تحت هابون زهی بطالع مقبل  |

( بصحن باغ و گلستان ز عشق گل بسحر گاه )

( جو عندلیب نوایی بجزند عنادل )

|                                      |                                   |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| ای زلف دل فریب تو پیرایه جمال        | وی عشق جان گداز تو سرمایه کمال    |
| گر ممکن است مهر تو ازمانگیب و صبر    | مارا صبوری از تو که جالی بود بحال |
| حال دلم اگر بتوروش نگشته است         | ای مه بین که کرده غمت قائم هلال   |
| بلبل فصل گل همه در شور و نغمه است    | اندر بهار حسن مرا کرده تو لال     |
| از بس دلم به جرتو خو کرده بعد از این | ترسم که آرزو نکند دولت وصال       |
| خوش اوفتاده خال برخسار توولی         | ای کاش می بود ترا جای خال حال     |
| گر جان دهم براه وفایت دریغ نیست      | جالی که مهر دوست نباشد بود و بال  |

( با عندلیب جور تو از حد اگر گذشت )

( یکدوره نیست از تو همی در دلش ملال )

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| ز تاب موی تو بر باد شد کلاله سبیل  | ز شرم روی تو شد آب در چمن ورق گل    |
| ز عشق روی تو بلبل بشاخ گل بسحر گاه | فکنده در چمن از یالک نای ناله و غمل |
| ز تیر غمزه تو دل درون سینه هراسان  | ز سحر چشم تو بهمان بچاه جادوی بابل  |
| اگر باین گل عارض بگشمت گذر افتد    | هزار ناله بر آید ز شوق از دل بلبل   |
| ز نشاء لب ساقیست شور نغمه مسنان    | و گرنه مست نگردد کس از هزار خم مل   |
| براه عشق که دارد هزار پست و بلندی  | شدن کسی نتواند مگر بیای تو کی       |
| مخور ز سخی ره هیچ غم دلا و قدم نه  | زدی بدامن پیرمغان چو دوست تو مسل    |

( در آن چمن که کند عندلیب نغمه سرایی )

( چه التفات نماید کسی سانه صاصل )

( ماهم )

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ماهیم ز دیده رفت و هجران شدم هلال | سر و دم سفر نمودم از غمش چو نال   |
| شد دلیر از برم دل مسکین بجای ماند | زین غم قدم شد است بترکب نون و دال |
| ایام وصل رفت که یادش بخیار باد    | آمد زمان غصه و غم بخت و ملال      |
| اندر فراق او چو غمدم به پیش او    | کوتاه بوده بطریق شب وصال          |
| چرخم آهوی تو که خون دلم ریخت      | لشیده ام که شیر شود طعمه غزال     |

( ای عندلیب غایت گل ز دست رفت )

( چون مرغ رشکسته از این ماجرا بنال )

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| گری گناه و جرم زما یار شد ملول  | مارا مهر جفا که کندنی از او عدول |
| شد سالها که سر کف خود نهاده ام  | شاید بیای خویش کند آن صنم قبول   |
| چونانکه تشنه طالب آبست در غموز  | منهم یاب تیغ توام هم جان بحول    |
| عمری بود بحالک درش کرده ام مقام | باشد که یام از گرمش دولت دخول    |
| غول و ملک بیایه عشق بی سپر      | هشدار هان که تاروی در قفای غول   |
| دیوانه شو طریق محبت یو از آنکه  | راهیست این که بی فکند اشهب عقول  |
| مترل دراز و راه پرازیم و من غمی | کایا چگونه در سر کویش کنم زول    |

( ای عندلیب گر تحقیقت تو عاشق )

( از هر چه شیر دوست بیاید کی نکول )

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| منم که جز خم ابروت قله گاه ندارم   | بغیر ماه رخت با کسی نگاه ندارم     |
| اگر چه میکشیم هر زمان به تیغ نقافل | ولی بغیر محبت دگر گناه ندارم       |
| هزار تیر جفا بر دلم زنی و من زار   | ز خوف و بیم رقیبان بحال آه ندارم   |
| گواه میطلبی کر زمن بلاق محبت       | بغیر آه و سرشک روان گواه ندارم     |
| شدم براه تو خاک و نمی لهی بسرم پا  | فغان که پیش تو مقدار خاک راه ندارم |
| اگر وصال تو یام خیال خلد بدم       | چو گل بدست من افتد سر گیاه ندارم   |

( جو عندلیب قلندر شدم بوادی عشقت )

( که بعد از این سر غوغای خاتمه ندارم )



|                                      |                                       |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| چنان به عشق تو از سر بریده طایر هوشم | که و غم و بند و اوصیحت هم رویت بگویم  |
| ز بس به جگر تو خورده ام قدم وصال     | که یک دقیقه محبت را با عالمی نهر و شم |
| زیم آنکه بر نجد ز ناله ام دل دلبز    | بسان بلبل فصل خزان رسیده هوشم         |
| بر آن سر که زخم جان جیب جامه تقوی    | بپس مرقع زدی با آشکار هوشم            |
| بترک می اگر مملکتی کند نصیحت         | قسم غوی نوسانی که بتدی می هوشم        |
| بجای در دته خم اگر بعت دهندم         | نید صافی بهشتی بجان دوست تو هم        |
| مرا بسوگش میخانه کرده بر خرابان      | عز از منت از این موعت نهادم تو هم     |

( منم بگلش معنی چو غنایب نواخوان )

( که در ادای سخن وحی میرسد ز سر و شم )

|  |  |
|--|--|
| دل بیمار خود را روی در بهود می بینم    | که بر این دوا از درد او موجو می بینم   |
| تم را عشق از کاهید بای می که جان پرورد | در این سودا زان خود سر اسر سود می بینم |
| دل از من دوش بنهای مگر در کوی اورفته   | که خاک کوی او را حمله خون آلود می بینم |
| مرا هم است که طوفان دگر عالم شود ویران | که از هجرش ز چشم خود هر سو رود می بینم |
| بر خم مدعی گاهی نگاهی میکند بر من      | بنام بزد که تحت خویش را مسود می بینم   |
| روشنی که مشام جان معطر شد عجب بود      | که رویش بجز و زلف بخش را نمود می بینم  |
| خیال زلف او نا که مگر از چشم من بگذشت  | که زلفش را همه بکسر گهر آلود می بینم   |

( مسلم شد ترا ای غنایب این گونه در عشق )

( که از شعر تو شور نغمه داود می بینم )

|  |  |
|--|--|
| ز بس خار جفا بر دل از ان میان شکن دارم   | دوست سوراخ نوین در درون پیرهن دارم       |
| بهریت آنچنان بایست او گشتم که ببادش      | نه یارم بفکر آید نه یارای وطن دارم       |
| چو در بزمش بغیر الفت بود هجران بس خوشتر  | از این وصلی که من با او میان الحظن دارم  |
| شهید تبع بیدادش شدم اما باین شادم        | که ز خمی باد کار از بازویش اندر کفن دارم |
| بکش چنان که جان از سر جانان عاشقان دارند | من این فرخ وصیت را ز عهد کو هکن دارم     |
| خدا را چون بشنم ز منی حلی مروت کن        | مکش با از سرم تا نیم حای در بدن دارم     |

( ز عشق )

( ز عشقت کرده ام جان غنایب آسایه غم ای کل )  
( که بعد از خود به عالم یاد گاری چون سخن دارم )

|   |   |
|---|---|
| عجب در دسیه کاری الا ای زلف خم در خم    | که دل از هر که بر پای زنجیرش گشتی محکم  |
| ز بس عیار و طر آری گهی بیطال گهی ماری   | بیاغ خلد رو آری زنی راه پی آدم          |
| تو سرکش نسکیند خویش نداری رسم ملوی      | قلب عاشقان گوی کی کار دو صد ارقم        |
| ز نکبت به زنده میری ز بس خوشبو و منکبتی | هزاران نافه چینی بهر چیت بود مدغم       |
| یکی که باغبان گشتی ز سبیل سایبان گشتی   | گهی چون ضیمران گشتی شد از نو گلستان خرم |
| تو خود با آنکه یک ندری بدام چون بطراری  | بهر ساعت بدام آری بجالا کی دو صد ضیفم   |

( قتادی غنایب چون بدام زلف مهر و بیان )

( خلاصی را بجز دیگر کد این دام نیست مستحکم )

|  |                                    |
|--|------------------------------------|
| سیم دوست اگر بگذرد فصل بهارم                 | ز روی شوق چو بلبل هزار نغمه بر آرم |
| چو نیست زلف و رخ بار در نظر چه تمنع          | ز سر سبیل و در بخت و گل فصل بهارم  |
| بسر لاله و کلهای آتشین چو گرایم              | که خود ز آتش هجران او چو شعله نارم |
| گر خم آنکه جن رشک باغ مینوشد                 | مرا به خط که نباشد بدست دست نکارم  |
| بیاغ و راع کسان می کنند سیر و احین           | من ستم زده دایم بفکر طلعت یارم     |
| گل از به نغمه و لطیف است و زده و کار زود نکش | ز هجر آن گل عارض بود بدیده چو خارم |
| ز سکه خون دل از دیدم بچکه بهر افش            | هزار لاله رنگین بدام است و کنارم   |
| بسیار صفا که بستانده ام بر تو                | نهادم جان بکف و منتظر زهر نثارم    |

( بیاد زلف و رخسار چو غنایب شب و روز )

( بهالهای حزن چون خزان رسیده هزارم )

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| از دست این دل دون پس رنجها کشیدم   | از جور لطف خون طوفان لوح دیدم    |
| چون پای دل در و اند شد در کشش محبت | در پای جان هزاران خار جفا خلدیدم |
| از ریش پای جام شد لعل سنگ خارم     | در وادی محبت بجا ز بس دودیدم     |
| بر دیار بردم چندین حقایق غایب      | یادش آن جفاها بکدم و فاندیدم     |
| نخم و نا که کشتم هیچم نمر نخشید    | آن تو بهال خوی آمد چو نخل بیدم   |



( چندان خلافت کردی با عنایلیب ایگل )

( که جوش ناله او من پیرهن دیدم )

|                                       |  |
|---------------------------------------|--|
| از آن روز که با قوت لب را آرزو کردم   | بحسرت سبیل خون از دیده برافش کردم        |
| چو در دل خواهم نقش ترا ز مهر بکارم    | ز آب کوثر اول لوح دل را شست و شو کردم    |
| به پیغام جفا ترسانم هستی از این فاقل  | که از بد خویت من با جفاهای تو خو کردم    |
| چنان آیم برون از عهدۀ شکر خدایت تو    | که از مهر تو لایق زخی از دل را رفو کردم  |
| ز بس کردم بیاد مشک مویت مویه در شبها  | ز بکرنگی تو خود را در آخر همه چو مو کردم |
| زنی در حق دلت را شک خار و خلق میگفتند | فقط بد هیچ بود لا داشت من خود رو کردم    |

( ندارم شکوه چون عنایلیب ایگل ز بیداد تو )

( که من از کلین مهر تو ز اول جور بو کردم )

|  |                                       |
|--|---------------------------------------|
| بچشم تو من از کوی نوای نامهربان رقم    | ترا ناخوش قد باد بگران من از میان رقم |
| ز کلشن میل پروازم نبود اما صد حسرت     | ز دست جور که چین و جفای باغبان رقم    |
| وصالت گر چه جستم بود با من بس جفا کردی | در آخر طاقم شد طاق دل گندم ز جان رقم  |
| با میدی در اول آمدم در کوی تو اما      | بنو میدی در آخر باد و چشم خویشان رقم  |
| بدل یار غمی دارم چو گوشت از در حرمانت  | همی ترسم که بیداری ز گوشت شادمان رقم  |
| غی رقم ز پیدا دو جفای مدعی هرگز        | ترا با خویش از بسکه دیدم سرگرت رقم    |

( آلهی عنایلیب بللی از کلشنی هرگز )

( جدا افتد باین حسرت که من زین گستان رقم )

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| شادمان کردم چو بینم آن رخ نیکو بچشم   | آری آری شادی آورده دیدن منو بچشم    |
| از نکاهی میر بانی دل ز دست عالمی      | گوینا جادادۀ ای مه دوسد جادو بچشم   |
| اینهم از بخت بد و بیطالعی باشد که من  | هر چه خدمت میکنم آید ترا آهو بچشم   |
| جور جانان چون بود از نایاب من مهر دان | گر چه می آید نزد دیگران بد خو بچشم  |
| تا بروی غیر نشیند غبار پای او         | بر سر راهش ز غیرت بسته دارم جو بچشم |
| با خیال زلف او چشمم سرشک آورده می     | رسم باشد آب زرد چون در آید مو بچشم  |

( عنایلیب )

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| چشمم از بس گریه شد مجروح در راه نسیم | زلف مشکین و امکان تاهی نیاید بو بچشم |
| هر قلم تیغ و جنجرا آخته اما ز شرم    | چشم برابر و اشارت میکند ابرو بچشم    |

( عنایلیب نیست در عالم وجودی غیر دوست )

( ز آنکه هر سو بنگرم باید بغیر او بچشم )

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ز غیر شکوه کنم یاز جور یاز بنالم    | به بخت گریه کنم یا ز روزگار بنالم     |
| یکی پرسدم از حال دل که چون گذرای    | بدریای جفا کار اگر هزار بنالم         |
| کس بیای و مالتن جو غنچه خرم و غندان | من از فراق حالش همیشه زار بنالم       |
| ز تیغ و نیز و گشته عدو و خصم بنالم  | ز ابرو و مزه و زلف صکان یار بنالم     |
| مرا بگریه ملامت مکن رفیق خدارا      | ترا گمان که از این غم با اختیار بنالم |
| چو نیست بهر تارش بغیر اشک مرا هیچ   | زینوای خود گشته شرمسار بنالم          |

( چو عنایلیب جدا نموده ام ز گشتن کویش )

( چشم بشام و سحر یاد آید یار بنالم )

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| بی تسکین درون دی سوی بنان رقم    | با خیالت همه حادث و گریبان رقم |
| شک شد بسکه دم از غم روت در شهر   | تا کشادی برسد سوی بیابان رقم   |
| تا گمان نگفتی از زلف تو آورد صبا | من بیوی خم آتلف پریشان رقم     |
| بی گل روی تو گها همه شد خار بچشم | کوی از غایت اندوه زندان رقم    |
| رفقار سرگل عیش و طرب میکردند     | بنوم بر لب خار مقلان رقم       |

( عیش بهار من دلداری نمیشود )

( عنایلیب خاطر سوی گستان رقم )

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| ما که در کوی کسی بی سرو سامان شده ایم | جان کف منتظر مقدم جانان شده ایم     |
| دلبر از پرده برون آمد و مادل شد ممکن  | همه پروانه آتش شمع شمعان شده ایم    |
| بسکه در سینه ما شعله زند آتش عشق      | بای ناسر همه چون آتش سوزان شده ایم  |
| مادر این وادی ایمن ز بی آتش طور       | بنکابوی طلب موسی عمران شده ایم      |
| دل بیدرد بخود از بی درمان زود         | دردمندیم که ما از بی درمان شده ایم  |
| مژده مقدم کل را بخمن داد عیسا         | بلبل آواز شغف حمله تو اخوان شده ایم |



چند از عشق بمالاف زنی ای بلبل | تو بکل مردم و ماخلک کلستان شده ایم

( عذلیا بسر سدره اشمن باید )

( بال بگشای که ماخله بر افشان شده ایم )

|                                      |   |
|--------------------------------------|---|
| چو از کویت بنا کامی من بیدل سفر کردم | ز جان و دین و دل یکبارگی قطع نظر کردم   |
| هنکم و دوا عشق دل نبودا که جدایی را  | قیامت در جهان افکند چون در آخر کردم     |
| فراق یار جانی را باین شدت ندانستم    | بنادای زکوی دوست خود در آوردم کردم      |
| شکست اندر فضای سینه ام پای فغان آخر  | ز بس در کوه و هامون ناله های بی او کردم |
| هر گامی که بنهادم تمام ریلک صحرارا   | رنک دانه باقوت از مزکان تر کردم         |

( الا ای عذلیا آخر هجران مبتلا گشتی )

( بی دیدم بلا تیرا که رو دایم حذر کردم )

|   |  |
|---|--|
| فضای شش جهت بر سینه ام تنگ است مینالم     | همیشه دور گردون را بمن تنگ است مینالم    |
| کمی از سخت و آزون و کمی از لبر و رخم      | چو غنچه قلب خونیم همه تنگ است مینالم     |
| دل دلد او سنگ و قالب من چو نشتینه نازک    | همیشه شیشه ام در پهلوی سنگ است مینالم    |
| بزد غیر باشد ساقه و بر من زین مهری        | اگر گاهی گذار آرد همه رنک است مینالم     |
| اگر با غیر بودی این چنین ما را چه غم بودی | موافق با کسان بامن بپس رنک است مینالم    |
| بنادای نهادم دوست نام دشمن جارا           | چو کارم برخلاف عقل و فطرت رنک است مینالم |
| بجور دلبران جز صبر نبود چاره اما          | در این وادی کیت صبر من لک است مینالم     |

( نباشد عذلب از عشق کل در فکر نام و ننگ )

( مرا زین کلر خان بی وفا تنگ است مینالم )

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| چو دل بتارخم زلف مشکبار تو بستم  | هزار قید علائق بیک اشاره گشتم        |
| چنین صنم که تو بی گریه بندت ناصح | ملاطم نکند گریه را چوبت پرستم        |
| هزار میزن دل زان چه دقن بدو آرم  | اگر ز زلف تو تارای فتد چو رشته بدستم |
| بکوی عشق گشیدم ز بسکه بارغت را   | ز قه بگفتم از ضعف دل دوباره نشستم    |
| ز مسجد سوی مغانه و در خرابات     | هزار شکر که از قید زهد خشتک پرستم    |

( خجل )

خجل شد از نقش کاتب نواب و گناهیم | ز سکه توبه زمی کردم و دوباره شکستم

( عروس حجله و زگو بساط می بر چین )

( که عذلیا سر آید که مست جام الستم )

|  |  |
|--|--|
| چو آهنگ سر کوشش من بی خاتعان کردم      | بکام اولین از سر گذشتم ترک جان کردم      |
| بهر موی بر اندام دو صد خار حفا خوردم   | که ناد در گلشن کوشش بنای آشیان کردم      |
| بخود نامهربان کردم تمام مهربانان را    | که تا آن دلبر نامهربان را مهربان کردم    |
| چه ناله ها که من دیدم ز شوق آن لب شرین | بس از چندین ریاضتها سراغ از بی نشان کردم |
| حسود بی خبر دایم تصور میکنند و ایم     | که من در سایه سروش به آسائی مکان کردم    |

( ندارد عذلیا بللی وصل کلی چون تو )

( بهر جا گشتی دیدم سراغ از باغبان کردم )

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| چون بر فکنتی زلف تو ای کیک حرام | جان و دل عشاقه کشتی حمله بدام  |
| ز هزار بوخ زلف بر پستان منما    | حیف است که در ابر شود ماه تمام |
| همهای جهان کرده دلرا پژمان      | من بعد بر غم غم من وسای و جام  |
| تخلیق نموده ام همه کار جهان     | خوشت نبود پیشه از شرب مدام     |
| من رنک خرابانم و میگویم فانی    | از کف ندم می چه حلال و چه حرام |

( از ناله عذلیا مرقان چن )

( باشور و نوالقه سر ایند تمام )

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| دوشینه در بکعبه ز بهر دعا شدم  | جویای مقصد از حرم کبر یاشدم   |
| روی سباز بر در معبودی نیار     | آوردم و ز قید علائق ره یاشدم  |
| کنتم حجاب وار ز آوده کی نمی    | خالی ز خل و غش و زرب و ریاشدم |
| طوفان نمود میل سرشکم بسط خاک   | در چار موج بحر بلا مبتلا شدم  |
| بسیار لایه کردم ناکه زمین بخت  | بیرمغان دو چار شد و ره یاشدم  |
| گفتم که ای بگوهر مقصود برده بی | دستم بگیر گریه هجران ز یاشدم  |
| گفتا که وصل دوست به سکه کی رسد | دانستم این معامله و آشنا شدم  |



( ز آلاش خودی بگذشتم جو عذلیب )

( پیدا شدم ز بی مدتها شدم )

|   |   |
|---|---|
| گیرم بسی شوق بتو يك نظر كنم<br>چون از رقیب کوی تو خالی نمی شود<br>روزی اگر سگی ز درت بگذرد بمن<br>ریشک آورم چون بدل خود ز مهر تو<br>سپل سرشک من مهر روی زمین گرفت<br>غیرت نمیدهد که محشر ز جور تو | آن طاقم بجا که نگاه دیگر کنم<br>مشکل که من بکوی تو دیگر گذر کنم<br>خاله ذهنش بگیرم و کحل بصر کنم<br>باغیر پس چگونه بکوی تو سر کنم<br>خاکی نماید که غم عشقت بسر کنم<br>در پیش داد گر کلاه از تو سر کنم |
|---|---|

( گفتی عذلیب توانی زمن برید )

( آری اگر توانمت از دل بدر کنم )

|  |   |
|--|---|
| تا که در ورطه عشق تو صدم افتادم<br>شد سرشته زازل مهر تو در آب و گل<br>دیدم دل چو ترا دید و خریدار تو شد<br>گر دامان وصال ترسد دست امید<br>من و اندیشه وصل تو خیال است محال<br>ز آتش عشق تو کاهید چنان موم خم<br>هر که جان در ره جانان دهد من بخلاف<br>آن زمانی که دهم جان بسر کوی حبيب<br>هوس خسروی و جاء جلالم نبود | بدر از دایره حکم تو یا نهاده ام<br>عارضی نیست که با عشق زمانه زادم<br>بوصالت پس از آن دیده یکس نگشادم<br>بحیالات گذرد عمر و زاین هم شایدم<br>فخرم این پس که تو کاهی بمانی بادم<br>که بامداد نسیمی بر باید بادم<br>جان بحاله قدم قاصد جانان دادم<br>عاشقان جمله بکویند مبارک بادم<br>که توشیرین زمانی و منت فرهادم |
|--|---|

( عذلیب است غلام تو و گوید همه دم )

( باغلامی تو در کون و مکان آزادم )

|  |
|--|
| نیکویم ز شفقت چاره دود نهانم کن<br>من چندان جفا کن تا ز مهرت غیر بر گردم<br>اگر آزرده گشتی ز آواغاهانم بان لعلی<br>هر جوری که میخواهی بسجی امتحانم کن<br>بداری که وفاباری از این به شادمانم کن<br>که میدانی نهانی چاره آروفتانم کن |
|--|

( خنده )

|   |  |
|---|--|
| خنده قائم از حجر تو در زیر بار غم<br>شی نام سنگ را بر زبان راندم ز بی نای<br>برو بالی بر آوردم بامید گرفتاری<br>شب هر آن مرایی تابی دل میکشد مردم | بیا از وصل خود در موسم پیری جوانم کن<br>باین جرم بخون در کش و با قطع زبانم کن<br>لغافل تا یکی صیاد رو بر آشیانم کن<br>خدا را ای اجل بگره بیا و قصد جامم کن |
|---|--|

( بیا بکند تو هم ای دل از آن گل عذلیب آسا )

( خلاص از دست کل چین و جفای باغیانم کن )

|  |   |
|--|---|
| س از مردن نمی خواهم کسی گیرد برای من<br>چون ورزم بامیدی که روزی سرو تو خیزم<br>شدم بیکانه از عشقت هر کس آشنا بودم<br>مرا از آمدی ز بزم و بار قیام لطفها کردی<br>تفانی ندارم از تو جز جور و جفا چیزی<br>حالات باد خونم گر بدست خود زنی تیغم | همین پس که او گوید فلانی شد فدای من<br>میان کو دکان باسک افتد در جفای من<br>سک کوی تو هم آخر نگر دید آشنای من<br>بیادش و فاین بودای بدخوسزای من<br>اگر خوش شود دیگر ددل تو از جفای من<br>که باشد اجرت آن دست و بازو خونهای من |
|--|---|

( شود تا آن که از درددم ای عذلیب آنکل )

( چه بودی که بدی روزی باین محنت بجای من )

|   |
|---|
| بیا ساقی ز قید همنیم يك لحظه بیرون کن<br>ببین خسار زرد مرا بر تخم کن بمن ساقی<br>خازم قصد جان دارد بنام چشم مست را<br>گدا و مفلسم امانی دارم بر از حسرت<br>زرد نکتة سنجان نکتة سنجید میباید<br>ز قلم و ارهان زان آب آتش کون و بختون کن<br>رخ چون کهر بایم راز می همچون بختون کن<br>بدو حامی و جانی راز خود را ضی و منون کن<br>بیارا اکبر می قلب مرا چون گنج قارون کن<br>بیاطیع مرا چون قامت معشوقه موزون کن<br>باین آتش زان آبی و خود در ارتکاب جیون کن |
|---|

( مکرر گفتند ای عذلیب از عاشق اوی )

( بجز مهر رخ جانان ز دل هر چه بیرون کن )



چه غم گر ریزدم خون از جفا کاری حبيب من  
اگر عبرت شود قتل من از بهر رقيب من  
چو کردی لطف و قهر خویش را بره نشنان قسمت  
وفايت قسمت غير و جفايت شد نصيب من  
ز بیماری خود دیگر ندارم چشم بهبودی  
چو خواهد کشتم از روی بی رحمی طیب من  
حقا از شیوه ناز است و ناز از روی معشوقی  
بکن هر جور میخواهی نکار بر حبيب من  
محمل گویی از رویم بکن بر گوجسان آخر  
که از دستم پردی صبر و آرام و شکب من  
اگر شاهنشاه غزنی نیازش بر ایاز آمد  
سکندر بنده میگردد بر دارای زیب من

( بطارم گفت انکل عندلیبا از غم جوی )

( که گردیده بهی رخسار مات از بهر سبب من )

تا صبا هر يك زلفت کرد رفت از من سکون  
ای سیه چشم تو بر جادوی بابل رهنمون  
خال در روی تو چون هندوستان در کفر از خلد  
زلف تو رنگیست از شاخ صنوبر سرنگون  
گفته ام دیوانه عشقش چنان گر بیخودی  
صد هزاران دشت باید تا کنم دروی جنون  
عشق را دسی است کافرا از سر شاهان کشد  
شاه غزنی پیش عشق بنده خود شد زبون  
این صدا را گوش دل داد که میآید هنوز  
ناله فرهاد بیدل از درون بیستون  
عاشقانرا مرگ نبوده تا قیامت بی کان  
گرچه بی خفته هر يك را میان خاک و خون

( نیست )

نیست درمانی بدرد عشق کا فلا طون عقل  
این نوآرا فانی میگوید بیاك ارغنون  
نیستم آنکه چه آمد بر سر دل از غمت  
آنقدر دادم که میآید ز چشم سیل خون  
( عندلیبا بذل راه دوست کردم جان و تن )  
( باز آن سنگین دل از جورم نماید آزمون )

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| تیغ عالم گیر اسکندر ویا بروست این     | سحر بابل یا بلایا تر کس جادوست این   |
| این صبا در جمع از شمع است یا ماه تمام | بر تو خوردشیدر خشان یا شعاع روست این |
| خط بدور عارضت یا سبزه در کفر از خلد   | یا گرد آب حیوان لشکر هندوست این      |
| وختی از مردم گر بزدوان دو چشم نیم مست | روز و شب با مردمش الفت عجب آهوست این |
| عود در محروم و یا در باغ رسته ضیمران  | یا بریشان بر عذارت زلف غم بوست این   |
| سر و کفر از ارم یا طوی باغ جنان       | خود قیامت در نظر یا قیامت دلجوست این |
| سبل است آن یا بنفشه یا که جوشن یا کند | تا رجان عاشقان یا رشته های غوست این  |
| افق پیچان و یا زنجیر یا قلاب جان      | دام راه دین و دل یا حلقه کیسوست این  |
| لاله حمراست یا کز از یا رخسار بار     | یا بر رزلف چو کان از غوای گوست این   |

( ناله عشقانی بیدل یا که حق بارید )

( عندلیب اندر نوایا بیدل خوشگوست این )

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| چو زدم بر زلف عطر آساجین          | شکست رونق مشک ختا و نافه چین       |
| ز دام زلف تو مرغ دلم رهد هیاهات   | کیو تر است بستر پنجه دو صد شاهین   |
| چو چشم مست تو دیدم بد لیری گفتم   | که این بلای سیاه است غارت دل و دین |
| سیاه فتنه مبارکه احتیاجی نیست     | تو شاه حسنی و ملک دلت بر رنگین     |
| گر و ز قسطه موهوم میبرد دهنش      | سبق گرفته زلال لب ز ماه معین       |
| خیرتم که چه عضو ترا کنم توصیف     | ز غرق تا بدم در بانی و نمکین       |
| صبار روی تو رمزی نکستان گفته      | ز شرم تا قیامت گلست پرده نشین      |
| چو در حواری توانم چه حاجتم به پشت | که خاک کوی تو باشد مرا هست برین    |



( بغیر عارض آفتاب عندلیب کسی )

( ندیده طلعت خورشید را روی زمین )

|   |  |
|---|--|
| رسید مرده که آمد زمان فروردین<br>چو زلف و ماری دل بر بساحت گلشن<br>بجای سبزه بر اطراف باغ و صحن چین<br>خوشت یارومی و چنک و ساقی و مطرب<br>فدای ساعد و بازوت ساقی می ده<br>بهار و صحبت یارومی و نوای غزل<br>چه خوش بود که کند عاشق بطرف چین<br>بویزه طریفه نکاری که از سر یاری | چین ز جنت ریاحین ز توبست آیین<br>دمیده سبیل و ریحان و لاله و سیرین<br>دمیده کاکل غلمان و زلف حورالعین<br>ز بر چرخ گل و روی سبزه فصل چین<br>من آن نیم که سر از رطل و خم کم سنگین<br>بگو بختی خود بین بیسایه شست چین<br>ز زلف و سینه دل از رست و بالین<br>بوسه کند از مهر که بکن نمکین |
|---|--|

( عندلیب زینک صبا بوقت سحر )

( رسید مرده که آمد زمان فروردین )

|   |  |
|---|--|
| ایکه رویت بسر سرو چو ماه تابان<br>دل جمعی بسر زلف تو افتاده امیر<br>چشم از سحر گری عمر دات از راه زنی<br>زلف بر روی تو رفته اند از خلق جهان<br>دل افتاد بچاه زلف از رشته زلف<br>چند گوی مرواندر سر کوش ناصح<br>خاله روی در دوست اگر دست دهد | زلف شبگون تو رماه کلف کرده عیان<br>باور از نیست ز زلف بریشان بشتان<br>هر یکی دشمن دین قتل دل آفت جان<br>ره بر فردوس برین یافته گوی شیطان<br>همچو یوسف که در افتاد بچاه کنعان<br>زوم چون که بدست دگری هست غنان<br>کافرم باشم اگر مایل باغ رضوان |
|---|--|

( عندلیب آنچه کنی بارخ دلیر مانند )

( بحقیقت جویه بینی همه باشد نهان )

زلف تو سبیل آمده گونه نو سمن سمن  
کشته ز سبیل و سمن عارض تو چین چین  
جعد تو دام راه دل گر نبود چرا بود  
طره بطره خم بجم چهر و چین شکن شکن

از لب و از دهان تو مصر و بین شکسته شد

شهدفت شکر شکر لعل لب بین بین

جادوی بایی نژاد ارنشود دو سبیل  
از چه نهاده بر بر مار صفت رسن رسن  
مشک خلق شکسته شد وصف خلق گفته به  
موی نوشد چو چین بچین روی نوشد خلق خلق

خود بنظر تو آتی یا که بقدر قیامتی  
بالجهان علامتی پای بسر حسن حسن

( از سر شوخی آنصم دوشی عندلیب گفت )

( بوسه بگو کرا دهم گفت شامین بین )

تو از لیلی فزون از حسن و من بخون از لعل خون  
ترا جور آنچه افراید مرا سودا شود از لعل خون  
رقیم گر ملامت گوید و نامح و گر بندهم  
نخواهد رفت عشق خور و بیان از سرم بیرون  
بهای بوسه جانان دهم از جان بود از جان  
مگو بندهم ای نادان که زین سودا نیم مغبون

هر غم دل سراییدم ازین پس دانه در دامست  
از آرزوی که گردیدم زلف و خال او مقتون

مریض عشق را درمان بچوبید از لب جانان

کرین به بوعلی دارو نفر موده است در قانون

بمن هر کس نشیند بکنفس از آتشم سوزد  
که در دل آتشی دارم بسان شعله در کانون

( میوای عندلیب اندری دنیا چو دالستی )

( که از هر قزوینها چه آمد بر سر قارون )



مرغ دلم کشوده بر طره تا مدار کو  
تا که زند بنا و کش غمزه چشم یار کو

هر طرفی که بنگرم طایر دل کشیده سلف

در درود شست آرزو جلوه آسوار کو

من بر هت ستاده ام از پی صید میروی

ای بت کج کلاه من همچو منی شکار کو

جز دو کند بر خت رهزن مرد وزن کجا

غیر دو جزع برقت فتنه روز کار کو

خشک شد آب چشم من از تفت آه دمدم

تا که نشاند آتشی دیده اشکار کو

آب ز جویبار وصل ارجه خورد نهال هر

تا که ثمر دهد مرا طافت انتظار کو

برده ز راز اگر کنم شهره شهر میشوم

دل بشکب اگر بزم صبر کجا قرار کو

( یست خزان هر اونیقه عنایب را )

( تابنوا در آرمش وصل چو نوهار کو )

ای ز سر و خلد خوشتر قامت دلجوی تو

وی ز ماه و خور نکوتر عارض نبکوی تو

بر تو شمس و قمر گردد جوشم و آفتاب

گر براقند برده از شب با صبح از روی تو

در نماز آیم همی پیش رخت زانو که نیست

قله و بحراب من غیر از خم ابروی تو

روح مجنون طایف نهد است و حاجی کعبه را

طوفانگاه من همی پیوسته باشد کوی تو

( باوصالت )

باوصالت شام من چون صبح رخسارت سفید

با فراقت روز کارم تیره همچون موی تو

من کجا از سحر چشمت می توانم شد خلاص

سامری را میفریبد ترکس جادوی تو

آنکه شیرانرا بمردی صید گیرد در نبرد

صید گردد چون به پند غمزه آهوی تو

نافه چنین و خنار اکس نمی گیرد بمقت

گر پیاده رفته از زلف غنیم بوی تو

از وصالت بگدوم زین پس بهجران خو کنم

چون بهر بزمی به چشم غیر را بهلوی تو

( در جهان هر عاشق را ندان معشوقی سخن )

( عنایب آمد مسلم یلیل خوشگوی تو )

کشور دلها خراب از گشت از تائیر زلف

ملک حسن آباد شد از همت تعمیر زلف

با وجود آنکه از زنجیر بگریزند خالق

من بگردن دوست میدارم بسی زنجیر زلف

صبح را رونق ز روی شام باشد ای محب

صبح روی یار ما رونق گرفت از زلف

بسکه لرزاست افشان تار آ زلف سیاه

خامه نقاش لرزه گر کشد تصویر زلف

که چو جویکان سازی و گه جمع و گه سازی بریش

تا ری دلها ز کف مردم دهی تعمیر زلف

خرمن گل میشود اطراف از توصیف رو

نافه چنین میشود الفاس از تقریر زلف



( غنایابی تو افتادی بدام زلف و بس )  
( جمله عالم گرفتارند در زنجیر زلف )

|   |  |
|---|--|
| فروغ روی تو بازار آفتاب شکسته<br>ز حسرت قدموزون دلکشت در باغ<br>عرق بهارض تو عقد بسته و ز حسرتش<br>بما عارض تو زلف غیر افشالت<br>بگوشه دهنت نقش خال مشکین است<br>ز لثام لب میگون ترکس مست<br>چه شورشی شده امشب بمجلس مستان<br>ز رشک لؤلؤ منظوم درج یا قوت | شمیم موی تو مقدار مشکین شکسته<br>هزار سرو و صنوبر ز پیچ و تاب شکسته<br>گشته لطم گهر رونق کلاب شکسته<br>جو عقر نیست که پایش به آفتاب شکسته<br>و یا بکوزه شکر بر زباب شکسته<br>خار غیر و هم رونق شراب شکسته<br>که بزم در هم و می ریخته رباب شکسته<br>به بطن هر صدق کوه خوشاب شکسته |
|---|--|

( ز لطف نظم تو ای غنایابی کاشانی )  
( دل ظهیر جو شعرش بهار باب شکسته )

|   |   |
|---|---|
| ای دابری که آفت دور زمانه<br>گر غایبی ز چشم بدل حضری مدام<br>کرم رقیب از تو مرا میکند جدا<br>گر آن زوی کشتن من باشد دل بدل<br>بر گو که جر مش اینک زرسوایش زمن<br>جز لاله بعد قتل نروید ز خاک من | از دلبران دهر بخوبی بکانه<br>هم در برون خانه و هم در بخانه<br>با آن چه میکند که توان دل جداله<br>غمگین مشو بخاطر آرم بهانه<br>افتاده در زبان خلائق فسانه<br>زین به شهید عشق ندارد لسانه |
|---|---|

( ایدل بحال کنج لبش مایل تو هم )  
( مانند غنایابی بی آب ودانه )

|   |   |
|---|---|
| کمال حسن تو از روی آفتاب گذشته<br>دل جو گشت مقید بتار زلف سیاهت<br>بمشق طعنه مزین زاهدان من که بعالم<br>دلم بدرد فراقش ز بسکه زار بهاله<br>سری بدهد تو بر بالش فراقی بحسب<br>قلم باین دو زبانی بیان غم نتواند | بلای ترکس مست تو از شراب گذشت<br>چو شانه در خم زلف به پیچ و تاب گذشت<br>کسیکه نیست در او عشق از دوا گذشت<br>نواهی ناله اش از نغمه رباب گذشت<br>که چشم عاشق بی خاکان زخواب گذشت<br>شمار محنت هجر تو از حساب گذشت |
|---|---|

( قدرت )

( قدرت هلال شدای غنایابی از عم روی )  
( مگر زینش تو آینه بی حجاب گذشته )

|  |  |
|--|--|
| ای زلف تیره آفت دلهای خسته<br>موی ولی بقوت بازوی دابری<br>هندوی آفتاب پرست از نه زجه<br>سبیل بود بکشتن وای زلف خود تو نیز<br>در چین نشسته و از آن ناله ناله<br>یا آنکه در جان بنود هیچ گونه غم<br>از بس کتی تو بار دل مایه دوش خویش<br>بر دامن نودست کس از نارسد رواست | صد حلق دل بحلقه هر تار بسته<br>زنجیر صد علاقه زهر سوخته<br>دایم در آفتاب مجاور نشسته<br>سبیل صفت بآن کل رو دسته دسته<br>در قرب آتش و از آن جسته جسته<br>دایم تو در بهشت برین و شکسته<br>پیوسته قدخیده جو جمال خسته<br>زار و که همچو امیر شاهان خجسته |
|--|--|

( ای غنایابی گر شده پای بند زلف )  
( غمگین میانی کز غم کونین رسته )

کتبده تیغ ابرو آن پری رو قصد جان کرده  
هانا قصد خونریزی زهر امتحان کرده  
حیات جاودانی یافت انگوشد شهید او  
زبان داد برام عشق عاشق کی زبان کرده  
ببودای جنون گریست چون من مبتلا زلفت  
چرا دیوانه و تش قصد جفا ای این و آن کرده  
مسلّم نیست آگه گویی از تاثیر افهام  
که آداب جفا تعلیم آن تا مهربان کرده  
بروش پیچ و تاب حلقه زلف سیاهت آن  
و بار کنج عارض ازدها را با بیان کرده  
کانداری زلف افکنده در راه دلهای دام  
نه نامست اینکه مرغ دل در آنجا آشیان کرده  
( ندارد غنایابی از عشق کلای مدعی بر گو )  
( چرا بیوسته مایه در حریم گلستان کرده )



چکنده اول بری شاه سر زلف پریشان

نم گوینکم اولور شاه کی دندان دندان

گوینک گوردی لب لعلون تنهای وصال ایتدی

بوسودانک وصالیه دوتوبدر غصه دن قانه

بو عاتدر گوزلر جور ایدرلر عاشقه اما

بنکاسدر لغافل کیم بیتشدیم جوردن چانه

اوران لاف محبت درگهنده جو قدر اما کیم

نم تک اولادی هیچ کیم خلاقی انجیره افسانه

جنون لشکر چکوب از قالدی ایتسون عقامی تاراج

دوشم مجنون کی سودای عشقکدن بیایانه

گوزوم سال بو بنومه زنجیر زلفین باغلا محکم کیم

چککلر قید زنجیره هراول کس اولسه دیوانه

بیابان متزلیم کر اولسه عارفلر دکل عیم

که هر کیم عاشق اولسه کومه وهاموند رانکاخانه

( سکه چون غنایب آخر مقرر اولدی شیدالقی )

( ملا مقبر دوت اکسون هم کی برکنج میخانه )

مهر روی سیمین بدن دیگر بدوران آمده

کوی زمصر دلبری یوسف بکنمان آمده

فانی که روی این چنین ناید زجنس مامو طین

خوری ز فردوس برین بر شکل انسان آمده

جانهای وحشی رام اوسد مرغ دل در دام او

آن چشم خون آشام او غار نگر جان آمده

لعل لعلش مانند بان مرغول زلفش ضیمران

درج دهانش غنچه سان رخ چون گلستان آمده

کوبش که باشد کعبه سان خونها در او گشته روان

بر عاشقان جان فشان چون عید قربان آمده

رخسار اویاغ جان خالشی درو گندم نشان

مار سر زلفش همان مانند شیطان آمده

آ زلف بریج و خشن هم زال کوهم رستهش

عقد برن اندر نقش چون در غلطان آمده

لعلش که باشد قوت جان دارد مرابین ناتوان

تازم بیاقوتی چنان هم درد و درمان آمده

بر لاله سبیل در نگر بر ماه مشک ترنگر

آن حادوی کافر نگر کاشوب ایمان آمده

صد مرغ دل در هر زمان گیرد زلفش آشیان

از حمل این بارگران پیوسته بیجان آمده

ای رشک مهر خاوری به بر غداوت مشغری

از شرم رخسارت بری پیوسته پنهان آمده

( باغندلیب ای مه لقا نچند بیهاد و جفا )

( کاودر گلستان وفا مرغ خوش الحان آمده )

که بیایو است از هر طرف غوغای

حاصل عشق نباشد بجز ارسوایی

همچو مجنون ستم دیده شدم صحرایی

گر بپریم ز غمت بر سر خاکم نایی

بشوی ناله من گریه شب تنهایی

یک تبسم اگر از گوشه لب فرمائی

چون در آبی بشکر خنده و شکر خایی

لشکر گل زند سرودم از رعای

باز دایره دل دیوانه بسر سودایی

شدم انگشت نمای همه عالم چه عجب

از غم عشق توای ایلی شیرین حرکات

دل سخنی که توداری بیقین میدادم

بخدا گردلت از شک بود میسوزد

بکسی زارم اگر بار دگر زنده شوم

طوطی و شک شکر خلق نگیرند عفت

باجین روی و قدر جانب گلشن گذری

( عند لیا مکن هر لحظه بیانی آواز )

( چون گل عارض معشوق مشو هر جای )



|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ای پری چهره که در حسن نداری تانی | حاصری در دل اگر از نظرم نهانی    |
| ایشه حسن بفرم زدر خویش مران      | سهل باشد اگر کم تیغ اسرم برای    |
| رو فلاحون و عیالاف حکیمی بمن     | که ز داروی محبت بسین درمائی      |
| فته برخواست جور خواستی ای سروان  | نامگر باز نشینی و دیگر بختی      |
| ناب نظاره ندارم بتوازیات حسن     | کس از این لطف ندارد تو مگر غلامی |
| برده گوی نکویی ز همه سیم تنان    | سروورکل بدنان پادشاه خوئی        |
| زسد کس بتو در حسن و لطافت بجهان  | توری یامکی بر صفت انسانی         |
| از جفای تو نیام که نه شرط ادبست  | هر چه برای بسرم حاکی و سلطانی    |

( غنایا مگرت کل شده از کف بیرون )

( که چو بلبل بنوا شام و سحر نالای )

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| گر گویمت ای کل که کلستان جهانی | کلشن نه این لطف مگر باغ جانی    |
| کل نیستی و سرو ولیکن بقدر رخ   | اندوین حسن هم اینی و هم آتی     |
| بستان لطافت تویی امروز در آفاق | چون سرو قد و کلردن و عتجه دهانی |
| خوبان همگی فتنه انسانی زمانند  | تو سیم بدن فتنه خوبان زمانی     |
| تنها نه همین قله عشاق جمال     | تو کعبه صفت قله که اهل جهانی    |
| گر لعل پری نیستی ای خسرو خوبان | از جیبت که از دیده عشاق نهانی   |
| گفتی بی قیل تو کمر بستام امروز | ورنه نتوان گفت ترا هست میانی    |

( زین نظم دل آویز عجب نیست که خوانند )

( خلغم بشمل بلبل کلزار معانی )

|                                     |                                |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| شد باز دلم شقیقه سنبل مویی          | خوابه روان از مرهم کرده چو جوی |
| زلف سیاهی پای دلم بست بر بجزیر      | زنجیر ندیدیم که تابند ز موی    |
| پروانه صفت این دل سرگشته که خون باد | هر لحظه شود سوخته از آتش روی   |
| فریاد ازین دل که مرا میکند آخر      | از بسکه هر لحظه شتابد سر کوی   |

( آشفته )

|                                  |                               |
|----------------------------------|-------------------------------|
| آشفته دل نشودم جمع بیک یار       | از باد اگر بشنوم از زلف تویی  |
| چاک است دلم از غم هر توجه باشد   | از رشته وصلش کنی ای دوست رفوی |
| میدید زلیخا اگر این حسن جهان سوز | افرار همی کرد ز یوسف تو نکوی  |

( ای بلبل شوریده از آن گوی مکش یا )

( باشد که پس از خار کلی نیز بیوی )

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| ایک در طرز رنگه خوشتر از آهوی خطایی   | چون مه تازه بهر جاروی انگشت قنای    |
| سرگرائیت رسید است بجای تن زار         | کار و میکنم دل ز تو به مهر جفای     |
| هر چه از لطف و نکویی که باید همه داری | عیب است که سنگین دلمی مهر و وفا     |
| گر نداری سر قلم رچه از ناله مرغان     | از کاشانه ابرو بدلم نیز گشایی       |
| گر دو صد یار برای زدم باز پس آیم      | که بجز گوی تو دیگر نبرم راه بجای    |
| گر ترا خواهم جور است عشاق جگر خون     | پس باغیاز جگر خور پس مهر جرای       |
| بار فیب آمدی از آمدت گشت غم پیش       | از تو دلشاد نیامم چو بیایی چو نیایی |

( از تماشای کلستان نشدم شاد دل زار )

( مگر امداد کند بلبل بیدل بتوایی )

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| چه روی داده که مردم بتاله زاری   | مگر بدرد محبت تو هم گرفتاری      |
| خدا نکرده مگر پای بند مهر کسی    | شدی که از مرز خونین سر شک میباری |
| مرو بدایره عشق گفتمت ز نهار      | که ناب جور جفاهای دلبران ناری    |
| دل تو نازک و خوبان تمام سنگین دل | مکن که عاقبت میکشد بد شواری      |
| تو هیچ که بکل عارضی مشو مایل     | مباد آنکه پیای دلت خلد خاری      |
| قیاس کن ز دل سخت خود دل خوبان    | که هیچ گونه نداری بعاشقان یاری   |
| مباش تا صفا دلیرا نکار پنا       | که هر چه گویمت از نیکویی سزاواری |
| تراست وقت جوانی و کاد عیش و نشاط | چه لازمست که خود را ز غم بیازاری |
| چنانکه دانه خالت ز بر زلف دراست  | هزار مرغ دل از هر طرف بدام آری   |
| تو آقای و خوبان چو در پیش رخت    | علاج نیست ایشان بجز هوا داری     |



تو چون ز برده برون آمدی این صورت | شکست رونق حسن بیان فرخاری

( ز عذایب خود ای گل نبوتی این لکنه )

( جوراء خانه ده عشق را بنیداری )

از ترکیب حروف اول مصرعهای اول از مطلع تا قطع نام منظور استخراج میشود.

|   |   |
|---|---|
| <p>ای آفت زمانه که طالی بدایی<br/>سر بر سپهر ساهم ازین فخر همچو دور<br/>ما اختیار خویش بدست تو داده ایم<br/>از خوانیم بلطف و گریه ایم<br/>عیم مکن سجده خویش ای صم که برد<br/>یکره نکردی از دلم از مهر بر سنی<br/>لعل لب تو آب ریاقوت برده است<br/>با من کی تافل شادم از استکه غیر</p> | <p>خوبان نام چون عرض اندونو جوهری<br/>روزی اگر فکده بیات هم سری<br/>خواهی جفا و خواه و قاکن مخبری<br/>جز آستانه تو ندارم دیگر داری<br/>روی تو رونق از همه بنهای آذری<br/>با آنکه خود ز حال من ایام مخبری<br/>دوست شکسته شعله مهر خاوری<br/>بند مرا چنین وز مهرت شود بری</p> |
|---|---|

( گشتم رهگذار تو چون عذایب خالک )

( از کبر و ناز بر سر خاکم نو نگردی )

|  |  |
|--|--|
| <p>دلکا چون خم می گزغی جوش کنی<br/>سببه ات محرم اسرار آلهی کرده<br/>عشق چون آتش و البته گردد مستور<br/>آتشی در دل دیوانه ما شعله و راست<br/>مرد هشیار ندارد زغم دهر گریز<br/>ای جوان بر نگردی زغم و درد جهان</p> | <p>عالم و هر چه در او هست قراموش کنی<br/>از کف پیر معان گرفته می نوش کنی<br/>هر چه بر آتش فروخته سرپوش کنی<br/>ساقیا ز آب میش بلکه تو خاموش کنی<br/>مددی تا زیم بخود و بیهوش کنی<br/>سافری گر ز کف ساقی ما نوش کنی</p> |
|--|--|

( عذایب بجهان نوش نباشد بی پش )

( نیش ناخورده چرا تو هوس نوش کنی )

الهی همچو من ایته تو هم خونین جگر کردی  
و عشق دلشکن یاری بزادی دیده تر کردی

دلت را از لافل خون کند همچو دل دارم  
ز زلف خویش از بی مهریش آشفته تر کردی

( کند )

کند خوابه از چشمت روان مردم زید خوی  
که شاید از دل خون گشته ما یا خیر کردی

شود عنقای قاف از بهر تو مرغ وصال او  
تو اش اندر طلب چون طایری بال و پر کردی  
بهیجت بر نگردد هر چه در تودش نیاز ازی  
بدرگاه قبولش چون دعای بی اثر کردی

چنان عشقش کند زارت که از بی طاقی آخر  
میان خلق همچون من بر سوای سمر کردی  
لغافل آنچنان ورزده بنوگانه در می صد بار  
با میدی روی در کویش و نومید بر کردی

ز دره دل بنالی و نپرسد حال زار ترا  
بکویش همچو گو گاهی بهیلوله که یسر کردی  
شوی بیفقد از عشقش چنان کاند همه عالم  
چو در ایام خط این لحظه خار هر نظر کردی

( بسال عذایب از آتش هجران چنان سوزی )

( که از بانای یسر در خاصیت همچون شرر کردی )

|  |  |
|--|--|
| <p>ایکه از ناز بما هیچ مدارا نکنی<br/>ترسم آنروز پرسیدن پیمان آبی<br/>بجفای تو از آن شاد بود خاطر من<br/>هوس قتل من امروز کون هست بدل<br/>نیست چندان بدل از قرب رفیق باکی<br/>ایدل از نعمت کونین بتو عرض کند<br/>هیچ کس با نود می طرح سخن ساز نکرد</p> | <p>رحم تا کی بدل خویش شده ما نکنی<br/>که بتاتر نفس کار مسیحا نکنی<br/>که باین شیوه مگر در دل کس جان کنی<br/>زینهار این عمل خیر فردا نکنی<br/>که دوروزی تو بکس پیش مدارا نکنی<br/>تو از آنجمله بحر دوست نمائ کنی<br/>که با فسون چو منش عاشق و شیدا نکنی</p> |
|--|--|

( عذایب بمرت تیغ اگر میارد )

( راز پنهان خود البته هویدا کنی )



هر دم از بیداد ای بد خودم را خون کنی  
 غیر خون دیگر نمیدانم که خواهی چون کنی  
 دل رقیب من شد از مهر تو بیدادت چه شد  
 تا مگر خویش کنی از دیده ام بیرون کنی  
 بسکه دلشادم با زارت بمن بیداد تو  
 هر چه افرون تر شود خواهم که باز افرون کنی  
 جور کن چندان بمن کافار بر گردد ز تو  
 تا از این معنی مگر ما را ز خود غشون کنی  
 شد دلم دیوانه زنجیر زلف بر خست  
 هم از آن زنجیر باید فکر این محنون کنی  
 مدتی گشتی بکام مدعی ای جرم دون  
 چون شود گر چند روزی دور خود وارون کنی  
 ( عندلیبا جان بدشامش دهم آن سنگدل )  
 ( باز میگوید که زین سودا مرا معیون کنی )

فلک از این دل عمیده محزون چه میخواهی  
 ز غم کردی کنار دامنم جیخون چه میخواهی  
 جدا افکندی از یارم بزم کردی سرو کارم  
 جو کردی این چنین زارم دیگر اکنون چه میخواهی  
 پر از حسرت دلی بودم ز هجران کرده خویش  
 دل زار مرا ظالم بغیر از خون چه میخواهی  
 بناصح راز من برگو که قولت خوب و گرزشتست  
 مرا افسانه می آید تو زین افسون چه میخواهی  
 جویلی چهره بناید اگر محنون شوم شاید  
 مرا عقلی نمی آید تو از محنون چه میخواهی  
 ( بکام مدعی شد عندلیب آخر جدا از او )  
 ( رقیبش از این افرون چه میخواهی )

چه بیداد و جفا بود اینکه ابدلی بجا کردی  
 بی پیکانگان رفتی و ترک آتشا کردی  
 بساط عیش گستردم که باشی شمع آن مجلس  
 تورتی عیش و شادی را بجا یکسر عزاکردی  
 اگر پیکانگی بودت بدل کاخر کنی برگو  
 در اول آشنایی با من بپندل چرا کردی  
 چه شد آنهمه رباینها که با صد لطف میکردی  
 اکنون برگو چه باعث شد که آهنگ جفا کردی  
 در اول داده افشاده ای بدم خویشی بر دی  
 یستی پای مرغ دل پس از بستن رها کردی  
 بخرق دشمنان چنان و عهد دوست بشکستی  
 بکام مدعی دستم از آن دامن جدا کردی  
 ( مکن ای عندلیب افسان که هجران را بود پایان )  
 ( ایسوری پیشه کن چون این عمارت را بنا کردی )

ز درد عشق قلاطون بقیق که در مای  
 چرا که بخت حیر و وصل یار در مای  
 بدوستی که نخواهم ز دوست غیر از دوست  
 نسیم روضه رضوان بزاهد ارنای  
 جنون عشق نه من دارم از تو کافشاده  
 هزار شیفته چون من بهر بیابانی  
 نه میل مسجد و منیر نه گوشه عمار  
 ز کفر زلف تو دارم ره مسلمانی  
 ز بسکه دل بغم زلف تو گرفتار است  
 هزار دل هفتاسای جو زلف هفتاسی



ز لعل آدم خاکی نه چون لوبی آید  
 تو حور باملکی در لباس انسانی  
 بجزیرتم چه مثل آورم بهارض تو  
 که هر چه در نظر آرم تو خوشتر از آی  
 ( قبل عشق تو گر غدلیب شد چه عجب )  
 ( دروغ نیست ز عاشق اگر دروغ جانی )

چه شده که رشته پیوند را از پیچ بریدی  
 بجای من دگری را ندیم و باز گریدی

چه روی دارد که گری بدشمنان پیوند  
 خلاف دوستی از من بجزیرتم که چه دیدی  
 ترا که عادت جور و جفا نبود ز اول  
 مگر فسانه دشمن خدا نکرده شنیدی

ز من تامل اگر میکنی بید باشد  
 از آنکه درد محبت هیچگاه نکشیدی  
 ( فغان که از بر او سوی غدلیب نیامد )  
 نه نامه نه پیامی نه قاصدی نه بریدی

ز من دوری کنی ای دلبر تا مهربان ناکی  
 ز بهتری زلی آتش بحسب ناتوان ناکی

ز بهر امتحان با من اگر دایم جفا ورزی  
 جفا از حد گذشت ای بی وفا این امتحان ناکی  
 خدنگ تیر مژگان ز بهر کشتنم کافی  
 تیر طعنه دشمن مرا سازی نشان ناکی

ز بهر آن جان بلب آمد خدا را ای صتم رومی  
 رود از دست تو آهم بسوی آسمان ناکی

( بعکس )

بعکس عاشقان شد از غوای چهره ام از خون  
 پسندی ز غفرانمرا زغم چون ارغوان ناکی  
 ز بلبل حسن گل مشهور شد ایدلر طناز  
 تو با هر خار و خس کردی بعالم همغان ناکی  
 دلم چون دجله خون شد ز بس باغبان بهشتی  
 سر زلف ترا بیستم بدست دیگران ناکی

( بیاسخ گفت دلبر یار من در گلشن گویم )  
 ( الای غدلیب این مالک و فریاد و فغان ناکی )

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| زلف و رویست گای پسر داری    | یا بقللمت شب قر داری      |
| آدمهرا چنین لطافت نیست      | تو ترا از پری مگر داری    |
| با قدرت سرورا چه قدر و محمل | بی راست او و تو عمر داری  |
| مخلایق شود قیامت عاشق       | قامت آنجا که جلوه گر داری |
| هر چه خوبان به لیری دارند   | بمراتب تو خوبتر داری      |
| کونر است آن ویا که ماه معین | لب شیرین و با شکر داری    |
| ای حرم و سال حضرت دوست      | راه پر شور و بر خطر داری  |

( سر بیقکن بیای دوست بشوق )  
 ( غدلیب اسکر هر داری )

ه گرم ز کف شده دین و دل هوای عشق سمن بری  
 ملکی بهیکل آدمی صنی بهمزه فسوگری  
 بلبش حلاوت ی شکر بنگه چو جادوی فتنه گر  
 شکند ز صوت بکطر همه شوکت بت آذری  
 رسی ز عشق تو ایصنم نه چنان فتاده بگردنم  
 که توان زمهر تو دل کنم که تو خود میان دل اندری  
 بکمند زلف سپاه تو بسون سحر نگاه تو  
 که حسن روی چو ماه توه در آدمست و به در بری



بکشی اگرم پیغ جفا نشوم زدر که تو جدا  
 بمن از لغافل و از وفا بکشی هر آنچه غیری  
 کنی از خدا نکرده سفر گذری زجهله بحر و بر  
 نشوی تو غایم از نظر که بلوح سینه مسوری

( تو بتدلیب غزل سرا مکن این لطاول و این جفا )

( بخدا که جفا بود خطا بخیزن حریف سخنوری )

|  |  |
|--|--|
| زلف سیه بچهره کلقام میکنی<br>از بهر صید مرغ دل ما زلف و خال<br>افکنده بموی میان جعد تابدار<br>هر که برا کبی بسمن مشک تاب را<br>بس نیست چشم شوخ تو در دلبازی که باز<br>گر قصد جان کنی تو هم ازلف می عجب<br>دایم بشکر سیم شانی دلا تو هم | یا خود بکاف گونه خود لام میکنی<br>که دانه بپشانی و که دام میکنی<br>یا مشک و عنبر است با ندام میکنی<br>گوی صبح برده از نسام میکنی<br>از بهره فتنه سر مه با دام میکنی<br>کز لعل یار شام و سحر جام میکنی<br>بس زنجها که زین طمع خام میکنی |
|--|--|

( ای عندلیب روزی هر کس مقرر است )

( بیجا چرا تو زحمت ایام میکنی )

زلف بی جارا بعارض چون پریشان میکنی  
 قیمت عنبر شکسته مشک از آن میکنی  
 شانه کستخانه بر آ زلف مشک افشان میکنی  
 خانه دلها است میترسم که ویران میکنی  
 رنگی زلف از نگون افکنده ز انصاف نیست  
 خوش بستی بر دود دل غارتگر جان میکنی  
 بسکه دل بالای دل افتاده در زلفت مقیم  
 از گرا تباری قدش خم نی تو بچان میکنی  
 چونکه کفر زلف را جاداده در حلقه رخ  
 عالی را زین هوس تو کافرستان میکنی

بر تو خورشید میگردد چو شمع و آفتاب  
 چون زار بر زلف شمع رخ نمایان میکنی  
 ( عندلیبا از بدام زلف افتادی چه غم )  
 ( گرچه زندانی شدی سیر گلستان میکنی )

یا بروناوك مژگان جو نیز اندر کان داری  
 خوشا آن سینه کورابا ما جش نشان داری  
 بروی آشت آ زلف و کاکل سبیل و ریحان  
 خلیل آساینام ابرو یا آتش گلستان داری  
 نمودی چهر مهر آیین جهانی بر تو شد عاشق  
 بیک خوانی که بنهادی هزاران میهان داری  
 سرو پایت زبس باشد لطیف و دلربا یارا  
 میان پیرهن گوی همه روح و روان داری  
 مرا محراب ابرویت بهام قسقه داشتد  
 تو روی عالم آرا را چرا از ما لمان داری  
 بزنجیر خون دل بستم و از قید غم رستم  
 ببال ابدل از این شادی که عیش جاودان داری  
 ( بگلزار جهان ای گل بکام دل شگفتن گیر )  
 ( که خود چون عندلیب خوشنوا بی لعل خوان داری )

|   |  |
|---|--|
| زلف و کندرا چو تویت باز میکنی<br>صد تیر مژگی بدل زارم ای صنم<br>ملایم بجز نیاز نباشد بحضرت<br>ای مرغ دل نکهه کوبش می رسی<br>ای آبدیده راز نهان دل مرا<br>کفتی شمی بزد تو تا دوز آورم<br>لعل لب بخرده دهد عمر جاودان | صد مرغ دل شکار چو شهباز میکنی<br>زان چشم شوخ غمزه جو آغاز میکنی<br>زاندازه پیش گر چه یمنایاز میکنی<br>صد سال اگر بخویش تو پرواز میکنی<br>دایم بخلق فاش تو غماز میکنی<br>وقت استا گر زلف سرافراز میکنی<br>اکنون بجای خضر تو انجاز میکنی |
|---|--|



( ای غنایب در کشف کلین مراد )

( خوش خفته و روز و شب آواز میکنی )

افسوس که شد عمر کرا نمایه سازی  
تا چند توای نفس بشکر شش بخی  
که از غم لیلی وشی آشفته چو بختون  
حاصل نشد از عشق بتان غیر ندامت  
ای نفس زهر سو زنی حیفه دنیا  
هستی بخت و روز تو در فکر فرونی  
این طول عمل چنت که شد رشته عمرت  
شمار اجل میکنند صید بنا کام  
آخر بندت عمر و باخلاص نگریدی  
هنکام رحیل است نه برگی و نه سازی  
ترسم همه سرمایه بنار بجه سازی  
محمود صفت کاه بسوای بازی  
فریاد از این فائده عشق مجازی  
تا چند بتازی تو مگر کلب و گرازی  
یا آنکه جو افروخته شمی بگدازی  
کوتاه و تو همواره بی فکر درازی  
اکنون تو چنان گیر تو در محلب بازی  
بکروز تو شایسته در کام نمازی

( بلبل بجز از ناز ندیدی زبتان هیچ )

( يك چند بر بردر معبود نیازی )

## قصاید و قطعات تاریخ

تاریخ بیرق افراشتن علی اکبر خان قونسل دولتی علیه  
ایران در باد کوبه

تخت آثار هر دفتر نسی خالق اکبر  
که از کتم عدم آورد الساترا در این معبر  
سرف داد آدمیر ازین همه بر حلقه مخلوقات  
بدکر و فکر و علم و حلم عقل و از بدینا امر  
بدانش آدمی دارد شرافت بر دواب اره  
دواب از شخص نادان بی کان باشد بی مهر  
بنظمی آفریده يك یزدان یمن کبسان را  
کفی حکمت نه بی پیکر و زبر هفت اختر

( بی )

بی اسرار پنهان باشد اندر خلقت عالم  
بجوی زرفا گرینی یکی دریاست یمن آور  
چو جنس آدمی محتاج بد مهر زندگانی را  
به اکل و شرب و ملبوسات و مسکن هر خواب و خور  
برفع احتیاج خلق و هم آسایش گیتی  
نمدن در طبیعتها الهاده حکمت داور  
چو آمد مختلف آرا و طبع زمرة انسان  
جوگر کان جمله افتادند اندر جان یکدیگر  
بی رفع خلاف و نظم گیتی خالق گیتی  
سلاطین جهان را کرد بر خلق جهان سرور  
بویزه ناصرالدین شاه دریا دل که از عدلش  
فضای ملک ایران گشته چون فردوس بار آور  
شهی کز جو دو بذل و عزل و حزم کوشش و بخشش  
رپوده گوی سبقت از سلاطین جهان بکسر  
بتبع کوه اگر از وصف تیغ اوسخن رانی  
زهیت کوه خارا میشود چون تل خاکستر  
بدشتی کو قد پیکار یکدم باید اندیشش  
تروید تا بمحشر زان زمین جز لاله احمر  
ز پیش بقسرد خون در تن اعدا چنان کز جا  
لجبه تا کر قاری بسان مهره از ششدر  
ز اس جاه و جلال و نظم و عزم و دولت و حشمت  
سفر شاهان دورانش بدر که حاجب و چاکر  
بسرحد همه ایران کشیده باره حزمش  
که صد باره بود محکم تر از باروی اسکندر  
ز خیل بندکانش هر یکی در کشوری سلطان  
از آنها در حساب آید یکی خاقان یکی قیصر



برقع ظلم تعیین کرد در هر شهر و در هر ملک  
 عدالت پیشه کان حکام دین دارو هر پرور  
 یکی ز آنها بود قونسول یا کوبه که از دانش  
 نظیرش را نخواهی یافت زیر گنبد اخضر  
 گزین خان فلک جا که هر پرور علی اکبر  
 که معروفست در عالم یسان خسرو خاور  
 چو مامور آمد از دولت باین خدمت پیروزی  
 بفرق اهل ایران گشت دریا کوه چون افسر  
 بسی آثار نیک از وی هویداشد یکی ز آنها  
 علم شد بفرق اسلام از پیش در آن کشور  
 بایرانی جو ارزانی شد این نعمت رتاهنش  
 دعای شاه شد ورد زبان اکبر و اصغر  
 بمرت شد بدل هر ذلی زین پیش میدادند  
 بی دارد خطر آنجا که دارد مهتری کمتر  
 همه مشغول نای و نوش و عیش و عشرت و شادی  
 که آمد ملجائی از بهر ایشان گاه خبر و شر  
 مهائیکو نهادا میر و را رادا هر مندا  
 یکی فرخ نصیحت گوشت پیوسته کن از بر  
 بهر شغل و عمل تحصیل نام نیک باید کرد  
 که نام نیک در عالم به از قطار سیم و زر  
 اگر نیکی کنی با کسی منه منت بجان او  
 که با منت اگر شکر دهی حفظ شود شکر  
 ترا از در که دارا جوان منصب نصیب آمد  
 همه یاران تو شهادت و من از جلگی بر تر  
 بنام دولت ایران زدی بفرق جو در با کو  
 رسید اسلامیان را بر فراز هفت گردون سر

زهی فیروزی و بخت بلند و طالع مسعود  
 که باقی ماند در کیهان ز تو این نام تا محشر  
 رقم زد عدلیب از بهر تاریخش بخورسندی  
 جلی شد بفرق ایران بباکو از علی اکبر  
 ۱۲۹۳

❖ تاریخ مریمخانه که میرزا محمود خان قونسول ❖  
 ❖ ایران در تفلیس بنامش ❖

ابدل ببا که زین پس بایم شاد و خوشنود  
 راج لشاط تو شیم غم را کنیم بد رود  
 رقت آرمای که هر دم از غصه غم یسان  
 از دیده هاروان بود سبیل سر شک چون رود  
 زین بیشتر بتفلیس هر کوشه غریبی  
 افشاده زار و بیکی و رنجور و ناتوان بود  
 نه شربت و دوائی نه مونس و غذای  
 نه بسترونه بالین پهلو بخاک میسود  
 از حکم شاه عادل محمود خان بادل  
 قونسول شد بتفلیس آمده بخت مسعود  
 هم خلقتش مروت هم فطرتش فتوت  
 هم طبعش سماحت هم عنصرش همه جود  
 چون دید ماجرا را کراهل ملک ایران  
 خلق بهم قتاده حیران چو تازی بود  
 بکروز مجلسی کرد از مهران و را دان  
 و آنکاه از سر لطف با آن گروه فرمود  
 کای مهران ایران وی صاحبان ناموس  
 بایست معنی کرد اندر رضای مسعود



تیمار بی تو ایان و بزره که خسته باشد  
ناخوردن و گذشتن در کیش نیست مردود

باید بشهر فلیس کردن مرخصه  
تا از مریض بیکس دارم چشم بهبود

جمله بطیب خاطر با قلب شاد گفتند  
هستم زین حکومت یکسر بطبع خوشنود  
آمد پیا جو مجلس برخواستند و کردند  
عالی عساری را حاضر زهر مقصود

هم خوابگاه و بیمار هم خادم و پرستار  
هم هر دو که در کار کردند جمله مو بود  
لقمان منش طیبی تمین زهر این کار  
موش بگوش مرصا خوشتر ز لحن داود

تا تنگ دل نگردد بیمار بهر تفریح  
خادم بهر اطلاق میسوخ و محرم عود  
شکر خدای بی چون کر فیض خان عادل  
دار الشفا نباشد خلق زغم بر آسود

دست اجل ز مردم کو تا گشت آری  
تمشیر می بود بر سر جو بر تنی خود  
تاریخ این بیمار از غدلیب گاشان  
نظمی بدقت آمد خوشتر ز درمنصوه

از بهر سال تاریخ باقلب خوش همی گفت  
دار الشفا نباشد از بین سی محمود

۱۲۹۶

( تاریخ )

﴿ تاریخ اخوت اسماعیل یک و عبدالباقی یک ملقب ﴾

﴿ یوسف شیروانی ﴾

سال الف و صد و شش گذشته از هفتاد  
ز هفته عبد مسیح و به یجم ذی حج  
میان مهر و مه آفتاب حسن و جمال  
یکی ز روی نکو قضا همه عالم  
یکی اسیر نگاهش غزال دشت خاق  
یکی بخوبی سیرت جو حسن کل بد غیب  
یکی بخدم دعایش جو غنچه سیراب  
یکی گرفته رخسار روتی گل لکاشن  
یکی هفته بلعش حلاوت کوثر  
یکی ز قنچه چشمش جهان پر از آشوب  
یکی ز هندوی خالش بند لوطی  
یکی نموده هم عقد حوشه پروین  
یکی ز ابروی خوبرو ز قاتل عشاق  
یکی ز لعل دهان جان جو عیسی مریم  
یکی بچین دو زلفش هزار دل مدغم  
یکی غزال خنجر را بفسره بر ماند  
یکی لطافت رویش بنارگی چون گل  
یکی سپهر و قانام بیکش اسماعیل  
الهی این دو برادر همیشه در عالم  
همیشه دوستی این دو برقرار بود  
در مسرتگی و هم اقامت تاریخ

که آفتاب بد اندر سر اچه سرطان  
یسانی که دو سعد اندر او نموده قران  
قادر عقد اخوت در آن خجسته زمان  
یکی ز سبیل مو آفت همه دوران  
یکی دوزخ سیاحتش کند گردن جان  
یکی بر تنی صورت چو لاله نعمان  
یکی بشعله رخسار چو آتش سوزان  
یکی شکسته قدش قدو سرو درستان  
یکی ز لال لبش رشک چشمه حیوان  
یکی بکفر سر زلف رهزن ایمان  
یکی نکوئی خالش قناره در کیهان  
یکی بدرج دهن کرده گوهر فلفلان  
یکی ز خنجره زکان بلای پرو جان  
یکی ز زلف کندگار موسی عمران  
یکی بر رخ جعدش هزار جان بهمان  
یکی بشوید کند آهوی خان جوان  
یکی طراوت مویش چو سبیل و ریحان  
یکی لرزیده لبا یوسف صریح زمان  
یکام بیکدیگر آمد زندگی بیان  
بروز کار بهانه خرم و خندان  
ز غدلیب شد این شعر در دیوان



## تاریخ زفاف محمد علیخان کاشانی

خدا عیش صکه در عالم مدید  
چهره غم زبر پرده شد نهان  
عارف و عانی به شربت کف زدند  
زهره در جرخ سیم از بس شغف  
ست کردون بر کف از کف الحسب  
گفتی این عیش از چه من گویم ترا  
آنکه در آفاق طاق آمد بخلاق  
خان والا شان محمد با علی  
گوهری آورد در عقد دوام  
محفل عیش و طرب بر پای کرد  
مطربی از گفتهای غنایب  
کای مبارک طلعت و فرخ جناب  
باد میمون و مبارک مقدمش  
از خدا این روز را میخواستم  
جاودان بادا سعد بخت تو  
آسمان بر جشم اعدایت زند  
سرورا از بهر تاریخ زفاف  
لیک اندر پرده گفتن خوشتر است  
چون دوده بگذشت از ماه رجب  
مهر و مه کردند در برهی قران  
غنایب از بهر تاریخش نوشت

( ۱۷۹۳ )

## تاریخ تولد خورشید خانم بنت محمد علیخان کاشانی

طایری از شاخ علیین پرید | ناقضای عالم امکان رسید

( یاد )

باز صحرای حسا آغوی چنین  
یا که بلفیص صاحت از سبا  
فاتح گویم کرد اولادی عطا  
شمع بیش جمع داشت کوه مجد  
خان نیکو خو محمد با علی  
دختری بل اختری گزین کوی  
چون سه پنج از ماه روزه برگشت  
آفتاب و ماه طالع شد بهم  
در مبارک مه مبارک طلعتی  
چون بر آمد از پس پرده رخس  
غنچه از رشک دهانش تنگدل  
آفتاب از روی خویش منقل  
ایزد از هر بد نگهدارش بود  
بر پدر بادا مبارک مقدمش  
سالها در سایه نام و پدر  
هر دری کوی بسته باشد از قضا  
در وجود آمد چو آفتاب از عدم  
از همای اوج معنی غنایب  
بال لطف از هم کشود و باز گفت

نافه دران سوی شهرستان دوید  
زی سلیمان زمانه بر چید  
بر که بر فخر زمان رب مجید  
ابر و الی شخص کامل عین دید  
آنکه از شاست در عالم وحید  
دیده دوران نظیرش را ندید  
در صباح فرخی چون روز عید  
طلعت خورشید و مه یکدم دمید  
گشت در برج شرف چون خورشید  
گوی ماهش گوی پیراهن سزید  
گل به پیش نارخش چون شبلید  
ماه تو در پیش ابرویش خنید  
چشم بد از روی او بادا بعید  
بارب این مولود با بخت سعید  
کامران بادا جنو ماه آفرید  
مقدم او باد آن در را کلید  
شاهمان شد هر که از یاران شنید  
خواستم از بهر تاریخش نوید  
سال تاریخش بود ( مرغ امید )

۱۷۹۵

## تاریخ تولد اسدالله خان بن محمد علیخان کاشانی

از زرکان جهان جمله معظم باشد  
رشک معن آمده و غیرت حاتم باشد  
گویا عنصر او جود محکم باشد  
ناقضات رسد آن کار منظم باشد

آنکه اندر همه آفاق مستکرم باشد  
آنکه الله رصفت دادی وجود و بخشش  
بیکر اداست و رحیم است و کریم است و مود  
او چو از رای دین نظم دهد کار را



خان فرشتان محمد علی بک نهاد  
گروه اولاد ذکور پش خداوند  
هم مبارک پی و فرخ رخ و بنگو منظر  
کرده را خلاص البشر خدایش هم نام  
عندلیب آن حق آرای که در شیوه نظم  
گفت بازه زمر شوق همی نارنجش

۱۲۹۸

### تاریخ تولد ماهر رخ بنت محمد علیخان کاشانی

دوش از حضری رفیع جناب  
قاصدی آمدیم خجسته خبر  
گفت از مطلع سپهر جلال  
دختری همچو اختر روشن  
هم فروغ رخسار جود تمام  
آهوی چین زشرم چشمانش  
گردد آرزو ده نشگر باشد  
خسروش گردیدی اندر خواب  
ماه رخ نام آن فرشته لقا  
بد زخورتید خانه بیت شرف  
ماه خورتید چون بخانه بوه  
اینگ آن خانه همچو خلد در او  
زین خبر شاهدان چنان گشتم  
من بشکرانه چنین خبری  
آنکه این گل دیده از باغش  
ماه و سالش بخرمی آید  
کردش اخترش همیشه بکام

( رای )

رای او را قلم بود پیر و  
خان والا محمد است و علی  
بایه رفعتش چو چرخ باشد  
قلب او از لالی حکمت  
دیدد عقل او تواند دید  
حدت ذهن او تواند یافت  
ساحت دانشش زحد و زحصر  
ای بافاق طاق از اخلاق  
لا درو مبارک و میسون  
از ربیع نحت چون سیری  
آمد آینه از عدم بوجود  
زد رقم عندلیب نارنجش

۱۳۰۱

### تاریخ تولد خاور سلطان بنت محمد علی خان کاشانی

فرار و سجد و سه چون گذشت از هجرت  
دو عشر و شش سپری از جمادی الثانی  
کلی دید ز گلزار مجد و عز و شرف  
لبش بخنده دمام چو خجسته سیر آت  
هلال ارویش از لطف غیرت مه تو  
بغره چشم سیاهش چو آهوی تاتار  
گرفته نکت رخسار رونق گل از گلزار  
شکفت این گل برخنده از کدامین باغ  
زباغ آنکو وجودش بود درخت مراد  
ز رنگ هست و نیکو نهاد و پاک سرشت

ایمانی که قر را زهره بود قران  
روز جمعه که عید است بر مسلمانان  
که عارضش بمنزل رشک لاله نعمان  
رخسار زلف فروغست چون مه تابان  
زالال لبش رشک چشمه حیوان  
بمشهور رسم نگاهش چو ترکش قان  
شکفته زلف کجش قدر سبیل و ریحان  
دید این مه تابنده از کدام ایوان  
بجای میوه دهد لعل و گوهر و مرجان  
سایم سیرت دانش پزوه و چیره زبان



سندس رکش دولت زمین بخت بلند  
یکانه همه آفاق در نژاد و نسب  
گزیده خان فلک مرتبت محمد علی  
کلف ز عارض مه یستود ز فکر متین  
چو بشکفید ز باغش مر این گل شاداب  
چو بود طلعت اورشک خسرو حاور  
طلوع کرد چو این ماه شد قروغ رخس  
الهی آنکه مبارک بود بنام و پدر  
بر آردست دعا غدلیب در هر حال  
که نسل پاک مر این سلسله بود دایم

غنان سپرده بدستش که بر بکام بران  
بلند پایه زرگی ز خطه کاشانی  
که هم چو او نتوان یافت در همه کیهان  
ز رای روشن او آفتاب سرگیزان  
ز عارضش همه خانه شد سرایستان  
نهاده نام و را باب حاور سلطان  
ضیای دیده احباب و رخت دامان  
هماره مقدم او تا بود زده رشتان  
همی بداد که دادار قادر و مایل  
بروز کار به عمر دراز و بخت جوان

### تاریخ تولد مهدی خان بن محمد علیخان کاشانی

آمدیم بیک مبارک بی بهنگام سحر  
گفت از نزد کسی دارم خبر کز منزلت  
حضرتی مشهور عالم از علو مرتبت  
دایم از نیروی دانش دایم از بخت بلند  
یش رای روشنی خور با همه قروها  
هم همیشه با خیالش همه غافل آید قضا  
کر چه شاهدش ابران خایش داده لقب  
این لقب را فخر از او باید نه او را زین لقب  
معدن رحم و مروت منبع جود و سخا  
فخر ایران خان و الاشان محمد باعلی  
کرده اولاد ذکوری لطف بر دانش عطا  
از مه ذی قعدة هشت و ده جو کرد بداسیری  
غنچه شیراب از رشک دهانش تنگدل

گفتش خیر است بر گواز کجاداری خم  
می نیای هم چو او از خاوران تاباختر  
مالجانی چاره گان و مرجع خوار دو کبر  
کاججوی و کامیاب و کامکار و کامبر  
منجاید چون سهای ارج در پیش قمر  
هم تا مالش هماره هم فکر آید قدر  
لیک او را زین لقب نه فخر آید تا خطر  
زانکه خالی عارضی او جوهر امداد کمر  
ناشر رسم قنوت ناصر خیل شمر  
آنکه گشته نام نیکش در همه گیتی سمر  
هم مبارک طلعت و قریح رخ و شکو سیر  
از عدم سوی وجود آمد بهنگام سحر  
در خجالت از غدار نازکش کایر لکتر

از ملاحت خنده او غیبت گان تنک  
بشکرد رسم نگاهش قدر آهوی ختا  
نام نیکوش محمد مهدی از باب کرام  
چون شنیدم این بشارت از آن بیک گریز  
خامه و قرطاس بگرفتم صد شوق و شمع  
مرغ طبع نغمه سازم غدلیب آسارود

وز جلاوت لعل او شیرین تر از نیک شکر  
بشکند زلف سیاهش قیمت مشک تتر  
تا که گردد لعل او نادر و مهدی جلوه گر  
طایر طبعم گشود از فرط شادی بال و پر  
تا که نادرچی بنظم آرم ز نیروی هنر  
مقدمش یارب مایون باد برمام و پدر

### تاریخ وفات جنت مکان محمد علیخان کاشانی

ز گردش فلک نیلگون دو صد فریاد  
هماره دور سپهر و غم زمانه زند  
از این سرای سنجی طمع مدار و وفا  
کسی ز مادر گیتی نژاد در عالم  
بنای عمر جو بر فستیش حرمت نور  
ز چنک مرگ رهائی کسی نمی یابد  
خند روزه عیش جهان مشوم و ور  
فاطمه شیشه قرین است با عباد الله  
تکاست ملک سایمان و حشمت و جاهش  
هزار و سیصد و ده چون گشت از محراب  
شکست شمع یلندی ز بوستان جهان  
بلند مرتبه خان مایون محمد علی  
روز جمعه چهارم زمانه ذی قعدة  
کسی که هست گشاد جهان بدستش بود  
شده هر که و قالش جهان غمین گردید  
عمود خلق از این علم بحالی بودند  
از تود خلق جهان چنین این غم

که پشتش همه جور راست و شیوه اش بداد  
ز کینه نیش بدل همچو نشتر فساد  
که از ازل بقا طرح او شده بیسار  
که سپهر مرگ باو دایه زمانه نداد  
و با که چون بر کاهبست در گذر که باد  
اگر فرار کند در بجوسق فولاد  
ثبات و مهر مجوزین سرای کون و فساد  
بقا هماره بود منحصر بر عباد  
تکاست دولت کا و وس و کفیلاد و غیاد  
سپهر داغ نوبی بر دل زمانه نهاد  
که ران شکست بدلهایه شکست افتاد  
که بود بر همه کس بیک خوا و مو بیک نهاد  
بسوی خلد برین رفت برین خراب آباد  
اجل به دست دودستش می ریست و گشاد  
که بعد از این جهان دیگرش نه بینی شاد  
چنانکه از خبر مرگ بار خود فرهاد  
که نه قیام قیامت نیروی از یاد



مراد ملت اسلام و فخر ایران بود  
بطع کان مروت بخلق خلق حسن  
محفظ بیضه اسلام و غیرت و ناموس  
گهی سخت ملوکانه بد پیش زفاف  
نماند ماه پس از عشر و سبع سال زفاف  
محض دین پیر بحیدر صفدر  
که حق بر ایم او را همه صغیر و کبیر  
زهر سال و فاش بخاطری نمکین

### تاریخ زفاف محمد حسین خان کاشانی

ساقیا درده لبالب شاعری  
باده شادی آورد می بده  
هست در سرها همه شور و نشاط  
بایدم گردید اکنون باده نوش  
خلق عالم فارغ از غم یکسره  
این بساط عیش اگر پرستی زکیت  
خان و الاشان محمد یاحسین  
دختری آورد در عقد دوام  
برج عصمت را یکی ماه تمام  
کوه ناسفته لیکن قدر  
کرده بر پا مجلسی مهر زفاف  
خاتما برم طرب را ستار کن  
چنگ مطرب از کلام غنایب  
ای رخت رشک بشان آمدی  
پیش رخسارت همه خوابان خجل  
در نیکویی در جهان مثل تویی

از نگاهی کرده باطل چشم نو  
عطر میبارد ز تو ای زلف یار  
کام دل شیرین شد از شهد لب  
منفعل از قامت سرو چمن  
غدلیا شادی این جشن را  
چون بفرخ ساعتی هست و دوده  
آمد آتش مهر و مه را افشان  
بهر تار بخش رقم زد غنایب  
قدم چسبید و بحر شاعری  
گویا از لعل مشک و عنبری  
ای لب دلبر مسکر تو شکری  
هم ز رفتارت خجل کبک دردی  
گوی نارنجی بر من شاعری  
از مه ذی قعدة گردید اسیری  
هدهدو برج آسمان در منظری  
زهره یکدل می بود بامشتری

( ۱۲۹۶ )

### تاریخ تولد ابوالقاسم خان بن محمد حسین خان کاشانی

بر زم جلوه گر دوشیده ماه روی دار شد  
زبوی زلف مشکین اش و باغ جان معطر شد  
فیءه طلعتی طراووس زبی کبک رفتاری  
که طم لعل نوشینش بکام دل جو شکر شد  
ز شرم عارض زبیدی او خورشید در خلوت  
خجل از قامت رخسای او سرو و صنوبر شد  
ز لطف و مهر بانی شاد و خرم گفت هان برخیز  
بساط عیش بر پا کن که وقت جام و ساغر شد  
بگفتم خیر باشد مریحیا خوش آمدی بر کو  
چه روداده که می باید شادی حق و مهر شد  
بگفتی خبر هستی مگر از تازه مولودی  
که زب عالم امکان ز لطف وجود داور شد  
عطا فرموده فرزند ز کوری حضرت داور  
آن شخص گرامی که غلو در مهر سرور شد



حسین خان حسن سیرت که در طبع کرم او  
وفا و مهر وجود و مرد می ز آفتاب مضمون شد  
چوده باسه گذشت از ماه شوال آن گل رعنا  
بسلام بانهاد و روی خویش ماه منظر شد  
مبارک قال مولودی که البته بود میمون  
چو بو القاسم نمودش نام و منسوب چهر شد  
چو این مزده شلیدم از لب آندلیز شیرین  
ز بس شادی کان بر دم سرم همدوش افسر شد  
غمی بودم ز جور دهر دایم زین خبر اکنون  
محمد الله دلم از دولت شادی توانگر شد  
الا ای صاحب مشفق الا ای یار دیرینه  
که صیت نام نیکوی توانا برج دو پیکر شد  
چو این مولود فرخ بی بکامت در وجود آمد  
مر اعیش و سرور از جمله باران تو برتر شد  
رقم زد با ملائک عندلیب از هر تاریخش  
ایا القاسم بدینا زد قدم عالم منور شد

( ۱۲۹۹ )

« تاریخ تولد ابراهیم خان بن محمد حسین خان کاشانی »

|   |  |
|---|--|
| بهنگامی که بودم زار و پژمان<br>رخش شادی فرا چون روی دلم<br>همی خندید و همی میگرد شادی<br>مر اگفت ای گردیده همدم<br>غم و شادی بغم نباشد جاودانه<br>زغم بگذر که وقت شاد مانیست<br>ترا گویم حدیثی تا که زین پس | در آمد قاصدی شادان و خندان<br>لبش جان بخش همچون آب جوان<br>همی و جد و طرب میگرد پریان<br>مگر داری بغم تو عهد و پیمان<br>زمانه هر دور را آورد پیاپی<br>قلقه بر کام تو آورده دوران<br>نیی روی غم دیگر بکیمان |
|---|--|

( چو )

چو این مزده شلیدم از لب او  
بگفتم تازه شد جام ز کفایت  
بگفتا کیست جانان جال چه باشد  
بگفتم زود بر کوه دلم را  
بگفتا این خبر را را مزدگانی  
بگفتم بختت جان کرامی  
شادی گفتم هین روشاد میزی  
کرامت کرده اولاد ذ کوری  
حسین خان حسن طینت وجودی  
دمید از باغ بخش تو بهالی  
کلی از شاخ آملش شکفته  
دهانش از حلاوت تنک شکر  
چو آهوی خنسا چشم سیاهش  
بر آتم ناید از چین مشک دیگر  
هلال عید را ماند دو ابروش  
اگر چه طفل مهد و شیر خوار است  
همه طرز زرکی از جینش  
از آن جمود ابراهیم نامش  
مبارک باد یارب مقدم او  
بماند خرم و خندان و فیروز  
زدی حجه چو عشرین و دو گذشت  
قلم بگرفت حالی منشی طبع  
زدانش عندلیب شاخ معنی  
رقم زد سال تاریخش ایا که

نشاطی باقم اندر دل و جان  
همانا میر می از کوی جانان  
حدیث من زرو اندو بودگان  
زدست فکرت و اندیشه برهان  
چه داری نامرا در خور بود آن  
که زدمن بهاست از گنج سلطان  
ببار آمد درخت شادیت هان  
بیار جانی تو لطف یزدان  
که از جودش جهان گردیده ریان  
که بیغاره زند بر سروستان  
که چون غنچه لبش پیوسته خندان  
رخانش از ملاحظت زب دلمان  
بود مستغنی از کل سیاهان  
ز بس از موی او گردیده ارزان  
اگر چه هست رویت ماه تابان  
بطفلی هست چون عیسی سجدان  
ز خوردی آشکارا و نمایان  
که باشد چون پدر بارفت و شان  
باب و مام و منسوبان و اخوان  
بکیمان تا که بر پاهت کیمان  
خرامید از عدم زی ملک امکان  
که آرد سال تاریخش بدوان  
همان بیل کلزار کاشان  
ز ابراهیم عالم شد کاشان

۱۳۰۰



## تاریخ تولد کلرخ خاتم بنت محمد حسین خان کاشانی

سال سیصد و دو بعدالف از هجرت  
کلی دهمیدر کار از مجد کز رویش  
همی شکفته رخس همجو کل بوقت سحر  
هبا ز عارض اوقیمت کل سوری  
طلوع کرده ز رخ شرف خجسته می  
مه سپهر اگر که هلال و کبدر است  
زبس لطیف بود همچو گل سرویاش  
اگر ز نام نکویش ترا سوال بود  
بود بیاب گرامی مدام مقدم او  
یزویش از کوی این ماهر و زاده کیست  
زسل خان فلک مرتبت محمد حسین  
مخلوق و خلق و خصالست در جهان ممتاز  
زهر ماده تاریخ نوکلش کلرخ

که رفته بود دوشش و چهار از شعبان  
قمر و رواق بازار لاله نعمان  
همی بختده لبش همچو عنجه خندان  
هدر ز کسوی او قدر سبیل و بر بختان  
که گشت طلعت او غیرت مه تابان  
همیشه رویکمالست این مه دامان  
تمام خانه گلستان شده و طلعت آن  
جواب آنکه بود کلرخ آن کل ایوان  
خجسته طالع و نیک اختر و ستوده زمان  
سرایت که سر آمد ترا خیال و کان  
که هست نیکی دانش فسانه در کیهان  
صدات نیک وی افروغ بود ز حدیبیان  
ز غنایب شد این شعر غز در دیوان

## تاریخ تولد خدیجه خاتم بنت محمد حسین خان کاشانی

ساقی سار باده و از دل پر ملال  
اکتون زمان عشرت و شادی و خرمیست  
یار مرا بخوان که شود خانه چون بهشت  
شاد است بسکه خاطر من بی سرود رود  
بر می اگر که این همه شادی زهر چلیست  
فرزند دختری نه که بل اختری ز لطف  
خان سپهر قدر محمد حسین راد  
مهر سپهر مجد و علا کان مردمی  
باجود او چه گوهر عمان چه سنک کوه

کشای پای بختی غم رشته عقاب  
گوش غرور هم را از دست می بمال  
باو خورم می که تینو ست می حلال  
سر تابای من بسامع است و وجد و حال  
بشو سراپت که بر آبی توار خیال  
بر سرور زمانه عطا کرده ذوالجلال  
کورا پرور کار ندید است کس همال  
در هر صفت که جوی بمدوحه الحصال  
باطع اوجه سیم و زر ناپ چه سفال

( خلفش )

خلفش ز خوبی چون کلش بهشت  
چون از مدبر بیع الحسین دوده گذشت  
کرد آغه دوهفته طلوع از بس حجاب  
ماند رخس بیاغ ارم از شکفتنی  
حسنش بود ز ماشطه ایمن که گفته اند  
خورشید از خجالت رخسار او رود  
بوی بردلسم ز زلفش اگر بچین  
از قام آن نگار اگر خواهی آگهی  
میون بود بیاب و با حجاب مقدمش  
گفتم بعدلیب که ای بلبل عراق  
تاریخ سال را ز سر هوش بر سرود

خلفش به نیکی در دهر بی مثال  
یوم الحسین کوهه نیکو بود بصال  
لیکن دو ابر ویش بیکی ماه دوهلال  
دارد مگر بکلش فردوس اتصال  
محتاج نیست عارض زیبا بخط و خال  
هر شامکه بجانب مغرب زانفعال  
کس نافه را دگر نخرد قیمت ز کال  
باشد خدیجه نادره دهر در جمال  
یارب بحق شاه ولایت علی و آل  
آغه طلوع کرد بگو در کدام سال  
ماهی تمام آمده از مشرق جلال

( ۱۳۰۴ )

## تاریخ تولد آسیه سلطان بنت محمد حسین خان کاشانی

مرا و حدیث اندر دل که جا را میدهد ترین  
ز فرط خرمی دیگر نیندارم شود غمگین  
ز بس کلهای شادی شد شکفته در دم گویی  
که بشودند بر رویش دری از باغ فروردین  
سبب خوبی اگر از شادی من گویمت بشنو  
که باشد وجد و شاد را بعالم باغی تعیین  
همه شادی من از شادی قحطی زمین باشد  
که فرزندی عطا فرموده بز دانش جو حور العین  
حسین خان حسن سیرت ملک خوی ملک طلیعت  
که گشته خود و بدل و مردمی در ذات او تضمین  
هر جا برای او بود قضا هم همسان گردد  
هر چه خاطرش جوید قدر هم میکند تمکین



فضای خطه امکان ز حسن خاق او رضوان  
 مشام مردم کیهان ز بوی خلق او مشکین  
 ز هفته یوم انبیین و قمر دو خانه جوذا  
 شده از شهر شوال الکریم سبع یا عشرین  
 شکفت از کلین اقبال خای آنکل رعنا  
 ز گلزار جمالش خانه شد پر لاله و لیرین  
 ز عکس عارض ز بیاض هر سوسنگری بینی  
 قضای کاخ و ابواب را پر از ماه و پر از پروین  
 باقلیم ختا کرده هیا خود قیمت نافع  
 سبا از نکمت زلفش اگر بوی برد در چین  
 بود چهر دل آرایش ز بهر باب و الایش  
 چنان گز بهر خسرو بود شیرین طلعت شیرین  
 نمود از روی دالتش باب نامش آسیه سلطان  
 که باشد حشمت و جلالش جمله در کاین  
 چو آمد از عدم سوی وجود آتنام مشکین مو  
 بی تاریخ میلادش گرفتم کلک سحر آیین  
 رفزد بادل خوش عنایب از بهر تاریخش  
 مبارک باد یا رب مقدمش بر باب گو آمین

۱۳۰۷

### ۱۰ تاریخ تولد نجابت خانم بنت محمد حسین خان کاشانی ۱۰

شکفتیهایسی دارد بگردش کشید اظفر  
 که از دورش می خیزد گهی حنظل گهی شکر  
 گهی در مصر یوسف را بذل بنده گئی دارد  
 گهی بر قبطیان سازد امیر و آمر و سرور

( گهی )

گهی فرود را ببال تحفوت تا باوج مه  
 کشاند که خلیلی را نشاند زار در آذر  
 زار بهمنی که در جن کافور می بزد  
 گهی در فرو دین رو باند از وی لاله احمر  
 هر ساعت ذکر کون میکند اوضاع گیتی را  
 گهی سور و گهی سول و گهی نوش و گهی لشر  
 یکی از آن قضایای مخالف آمد از گردون  
 با یوان حسین خان هنر مند و هنر پرور  
 همیشه ز بهر او بیک مه شادی و مایم  
 ز دور آسمان بیلگون و بگردش اختر  
 چو از ماه جمادی دوم یک عشر می بگذشت  
 عطا کرد ابروش دختی بسان زهره ازهر  
 کالی کرد شک رویش داغ حسرت لاله را بردل  
 موی کر مشک مویش بی خطر شد نایقه اذهر  
 هلال ابرویش داماد تو چون دید غایب شد  
 کند بگسویش را گردن آهوی چین چنبر  
 کرو برده خازین چشم او از ترکش شهلا  
 سبق بر ده رلال لعل او از چشمه کوثر  
 شکفت در گلستان رخس گلهای رنگارنگ  
 شفته موی سوسن بوی و لیرین روی و سیمین بر  
 چو از میلاد این طفل نکور و رفت عشری دو  
 سوی جنت فردوس رفتش مهربان مادر  
 رساند روح او را رحمت هاور بعلین  
 بود در خدمت خیر القسا تا دامن محشر  
 چو رفت از دار دنیا مادرش زری عالم عقبا  
 بنام مام شد موسوم این طفل نکو منظر



نگردد تا ز خاطر محو و منسی سال و تاریخش

ز کلك عذلب آمد بطرزی نیک در دفتر

محدثی دو الف تاریخ آمد مصرع ثانی

نجات یاد کار ما در آمد ماه گل پیکر

(۱۳۰۸)

تاریخ وفات میرزا عبدالصمد شیروانی

دگر ز گردش این آسمان دولابی  
کلی برقت ز گلزار دهر کز داغش  
زمانه داغ فراقی نهاد بر دل خلق  
ز بسکه سینه خراشیده شد در این ماتم  
نه این غم است چو طوفان نوح از زجه و رو  
عجیب نیست که از گریه جمله کور شوند  
اساس سوز ندیدم بسوگ در عالم  
ز بار غم قدشان چنک و نای شان چون فی  
بیاد ابروی رخسار او همی گرید  
نگریدار ز غمش آسمان بوقت سحر  
اثر بگلش اگر داغ او نکرده ز چیست  
بنفشه سر زالم بر نهاده بر زانو  
چو از قضا و قدر این قضیه روی نمود

که باد بر سر دنیای بی ثبات خراب  
جولاله شد جگر دوستان ز غمه کباب  
که ما بخیر بخیزد ز سینه احباب  
ز رنگ خون سرانگشتها گرفت خضاب  
فاده خانه مردم ز گریه در گرداب  
که او چو نور شد از چشم دوستان لایاب  
مگر ز ماتمیان زین عزرا حال خراب  
ببالهای حزن در نوا بسان رباب  
بیاض بلب و زاهد بگوشه محراب  
چرا ز دیده فشانده ستاره چون سیاب  
که داغدار علمی لاله سرزند ز تراب  
دریده پیرهن از ماتمش گل شاداب  
فلک ز گردش خود قالباقوه حجاب

(رفرد از بی تاریخ عذلب حزن)

(صمد ز نشاء ثانی بشد بکاه شباب)

۱۲۷۲

تاریخ وفات غفران مآب ملا صفر علی استرآبادی

باز بایک ناله تا کیوان رسد  
سینه ها از ناخن غم گشته ریش  
گر نه عام آمد مر این ماتم چرا

آتش سوزان مجسم و جان رسد  
دیدها را توشه از همان رسد  
هر کسی باده کربان رسد

(کر)

گر بگرید مؤمن از غم خون کم است  
رفت از دنیا وجودی کز ورع  
فاضلی کامل و حید عصر خویش  
ماتم او هست دردی بی دوا  
در مصیبت یحارۃ جز صبر نیست  
آلت مر حکیم از شاه و گدا  
هر که بگذشت از جهان بی نشان  
روح مؤمن چون ز قید تن رهد  
خواریان از عرفه ها سر بر کنند  
قاش از خواهی که آن مؤمن که بود  
نام آن مؤمن سقر دان با علی  
چون بر خوان رقت روح پاک او

صدقه چون بر پایه ایمان رسد  
بر گیل و بودر و سلمان رسد  
فاضلی ککوتا فضل آن رسد  
ای یسا در دا که بی درمان رسد  
صابرا را مزده از قرآن رسد  
ما زمانی ککرت خدا فرمان رسد  
بر نیم ملک جاویدان رسد  
بی کلان بر روضه رضوان رسد  
تا که امین را چنین مهمان رسد  
کز و قاش شرعاً نقصان رسد  
کز خدایش هر زمان غفران رسد  
تا قریب حضرت یزدان رسد

(عذلب از هر تاریخش نوشت)

(در پناه رحمت سبحان رسد)

۱۲۹۵

تاریخ وفات غفران مآب آقا سید رضا مجتهد کاشانی

دریغ و درد کز گیتی است که  
جهانی از قضیت گشت خالی  
معطل ماله حکم شرع انور  
همیشه درسی حکمت بود کارش  
مطلوب پیش علمش مختصر بود  
شکر میر بخش کاه و عطش ارکام  
رضایه از قضا چون در همه حال  
کلانشان شریعت بر مرید است

ملا دو ملحقه پرو جوان رفت  
چو آن فضل مجسم از جهان رفت  
چو دارای شریعت از میان رفت  
دریغ آن فاضل رطب اللسان رفت  
معالی معاش بر پستان رفت  
دریغ آن طوطی شکر فشان رفت  
چو نام خود رضایش بر زبان رفت  
لی لی بر مرید چون باغبان رفت



ز تعالیم خلا بق چون به پرداخت  
 جو آمد ز آشیان قدس روحانی  
 جو تنگی کرده روی ملک امکان  
 جوان در سپیدی را قیادت  
 جو بودنش شوق دیدار پیر  
 بکا شان چون سمر شد رحمت او  
 فغان و ناله مردم ازین علم  
 بروز اول ماه محرم  
 عیان شد دو عزادریک محرم  
 جگرها بسکه خونشد (ین دو ماهم  
 ولی جریب دیگر جاره ی  
 (کاک خند لب از بهر تاریخ  
 بچشم تر و قزرد بادل از

۱۲۹۶

تاریخ مجدی که اهالی ایران در شهر وله قفقاز تعبیر کرده اند

جو برای بهمت در جهان از خلق ممتاز است  
 بر شهر و بر کشور بکار خیر انباز است  
 هر آنکس را که باشد روح ایمان در جهان دایم  
 بر روح شریعت روح او هر ای و دمساز است  
 خوشا آن مقبلی کوفس را دارد بکار خیر  
 بدنی او بعقابین چنین شخصی مرام را است

زین بهمت ایرانیان در خطه افغان  
 باشد مجدی کاند در علو ماجراج هم را است  
 (بگوش دل ندارد عنایب از بهر تاریخ)  
 (ولا از کعبه سوی مسجد قافقادی باز است) ۱۲۹۰

( ۵۵ )

در وصف مدبر روزنامه اختر گوید

اختر بزج سعادت گوهر درج کمال  
 ای که در دانش نداری در همه عالم نظیر  
 لمبه های اختر اطراف را روشن نمود  
 همچنان صحرای نور خود آفاقر ابد منیر  
 معنی مشکل زلف آری درون از دست فضل  
 همچنان گرد دست تن بیرون کشی مواز خیر  
 پیش الشای نوتر دیگران دای که چیست  
 همچو پیش موج دریا بیگمان موج حصیر  
 معنی حب وطن را لغز گوی دو مثل  
 در تمدن نگین آری تمام دل بهر  
 شرع و حکمت را بیک بهوشانی در سخن  
 در مذاق اهل دانی دانشین چون شهید و شپیر

برده هر جا بوی انصاف ترا باد تمام  
 کرد باطل پیش مردم نکوت مشک و عیر  
 هر که بر اختر باشد مشتری غدوش بنه  
 کو بود گور و نیند نور را چشم ضرر  
 تخصص میدانش بود افتاده ی دست و پا  
 از کرم افتاد کا ترا ناتوانی دست گیر  
 (عنایب ارجان بود مشتاق فیض حبش)  
 (همچو مستقی باب و چون بسم و زرقیر)

ساقی نامه

ساقی ای هدم اهل حال | یا ساقی ای بال مرغ خیال  
 یا ساقی ای غیوت آفتاب | برانداز از چهره می قناب



یاساق ای دردها را علاج  
 یاساق آتشی خرمی  
 می ده که از غم نجاستم دهد  
 یاساق آن آب آتش گداز  
 من ده که بیخود شوم در جهان  
 شوم سرخوش از باده اعلی قام  
 یاساق ای داروی دردمی  
 که پیرانه سر بوجو اتی کنم  
 من زندگانی نه از باب و نام  
 غم این جهان گرچه نه باقیست  
 بده ساقی ان الله عمل سوز  
 که کرده کدورت بدل بر صفا  
 شوم بلك آرزائی این جهان  
 زآلوده کی بلك گردد تم  
 خوشا وقت مستان و کردار شان  
 جو مرغ صراحی نوا خوان شود  
 یاساق ای طرهات مشکب  
 و افروز از لورمی بزم ما  
 که روشن دل از بر تو می کنم  
 چراغ می آید از روزی  
 معنی کجایی زن چنگ را  
 معنی مستان صلابی زن  
 زن بربط و تار و تنبور و عود  
 با هنك عشاق سازی بساز  
 خرابان کس نشاطند دور

رنای فی آورده می آتشی  
 ز می نغمه بازید یاد کن  
 زن راست در پرده ارغنون  
 ده راست رو تا بمقول رسی  
 باوج و حسیض آضرب و اصول  
 ندیدم ز زهد ریا حاصلی  
 یشتم از زرق و سالوس و ریب  
 ازین پس بر آم که خود آشکار  
 تحلا کند برین علود می  
 بارضاع این دمی پند شوم  
 که خدمت می برشان کنم  
 مفار ابراسر کنم چاکری  
 دم سجده در پیش پیر معان  
 بخاروب مژگان بروم درش  
 مگر در جوارم مناصی دهد  
 می مست و طار در میکه  
 بیگست میشا بیگست جام  
 که جام طرب حافی و بیفش است  
 سم حم گشود است پیر معان  
 گر امروز مهمان سالی شوید  
 مرا نخل مستی همین داد بر  
 جو از خواب غفلت شدم بیدار  
 شای ندیدم درین خاکدان  
 دارا جهان کسی ندارد خبر  
 جهان و چهارا نباشد بقا  
 همان به که ازینک وید بگذریم  
 که از شد بستم برآید صدا  
 روان شکبا زخود شاد کن  
 غم ماسوا را زدل کن برون  
 که از کثر بمقول زرقه کنی  
 باوج رسان از حسیض افول  
 ز نیرنگها حل نشد مشکلی  
 ندارم سر مکرورنك و قرب  
 جو غم کنم میخانه گیرم قرار  
 کنم دیده گان روشن از تو می  
 بر از جهان جلود انا شوم  
 که گوی گوش بر بلك مشان کنم  
 که این چاکری خوشتر از سروری  
 نثار قدومش کنم نقد جان  
 جو پروانه کردم بگرد سرش  
 زقید جهاتم خلاصی دهد  
 پیا کرد قانون جشن سده  
 صلابی بی خوارکان داد عام  
 خنك آنکه از جام می سرخوشت  
 بدل مردگان میدهد قوت جان  
 بر آنم که از عمر باقی شوید  
 که آگاه گشتم زهر خیر و شر  
 رغوعای گیتی شدم بی نیاز  
 قسوحی ندیدم ز کار جهان  
 که فردا کیرا چه آید بسر  
 منه دل به این شاهد سیوفا  
 تنی چهارا پسی آوریم



زمان در گذار است چون لحمت مع  
ازین دیر بر قسه و پیچ پیچ  
جهان سر بسر حمله درداست و ریخ  
چنین گفت شاه ولایت سر بر  
نکرد است ایجاد بزدان محوی  
چو خود نیست راحت بدنی آدمی  
وفاقی ندیدم از اهل زمان  
رفیقان جانی ز خورد و بزرگ  
همه آشنا روی و پیکانه اند  
مجموع مردمی در زمانه زکسی  
بحاجت دری زن اگر میزنی  
هوا و هوس را بیکسو گذار  
بدوزخ کشد نفس سرکش ترا  
بزن کردن نفس اماره را  
ترا نفس سرکش مهین دشمنست  
گرت بخردی هست و فرزانی  
بدین هر که دنیای دون بر گزید  
نگویم که دست از عمل باز دار  
اگر خلق گردد گوشت نشین  
چنان کالت تو بود دیگران  
یکاری تن خویش را در بجه دار  
و تحصیل روزی مکن کاهلی  
برو کسب روزی کن ای یسوا  
سپاه همه آلت کسارتست  
بود گردش آسای ز آب جو

بهر کار کن راستی را شعار  
و حرص و طمع ز ابدت ناکسی  
بشار اگر ناکسی مه شود  
تو از شبوه ناکسی دور باش  
نه رویه صفت باش نه شیو صفت  
بهر کار حد وسط بر گزین  
قراعت اگر خواهی از روزگار  
ره از کس بکنج قضاعت کند  
کسی کار دنیا نیارد بهر  
دل شد ز کار زمانه غمی  
برقع غم دل شدم سوی باغ  
نشانی ندیدم از سر جوی  
کل بوستان جمله رنگست و بو  
فضای که در باغ از بابلست  
اگر لاله چون شمع افروخته است  
ندانم که داغ دلش بهر کجست  
بسته نباشد اگر دل پریش  
اگر چه گل تر کس از حسن و زینب  
و جواب عدم چشم چون باز کرد  
سحر غم بزم بد دلش تو امان  
مرا روی ساقی به از حد کاست  
و بوستان را خزان در پی است  
بیا ساقی آنجام لبریز کن  
که یکسر سوختم همه باسوا  
ندانم که ساقی چه در چشم کرد  
که در دین و دنیا شوی و ستکار  
از مر دار بگذر نه اگر کر کسی  
بهر جام بینی که در چه شود  
و طلعت بر آ طالب تور باش  
نه بیکار باش و نه دنیا پرست  
که معصوم گردی دنیا و دین  
رو سر ز جیب قضاعت بر آر  
یکج فریدون شغلست کند  
که مردم بود احتیاج دگر  
ز غم ناکر بر آمده آدمی  
چو سنبل بر پشیده گشتم دماغ  
دل در چمن گشت بیت الحزن  
و رنگ و ز بو راحت دل بجو  
خود از بیوفایی عهد کاست  
دگر چه آید دلش سوخته است  
اگر خرمی دارد این داغ چیست  
چرا سر فکند است دایم پیش  
چو چشم نکوبان بود دلفریب  
دگر ره ره نیستی ساز کرده  
هانا بدل داشت خوف از خزان  
مرا خرمی در بهار غلست  
گل بی خزان در بهار می است  
ز آب طرب آتشم تیز کن  
ز غم و همه ماسوی پشت پا  
که یکباره عقل مرا خام کرد



چنان گشتم آشفته از این نید  
ز آشفته می نیارم ~~کنون~~  
بستی بدل گشت فرزانی  
اگر بستم باشد از صد کند  
مگر زلف سانی درازی کند  
که دیوانه در قید زنجیر به  
چو شیر دژ آگاه گردد رها  
نیاره شدن کس بر شیر مست  
بود جان بر هوشیاران عزیز  
در آب و در آتش گذارند روز  
خوشا وقت زندان شوریده سر  
بستی گذارند ایام خویش  
جهانرا گذارند زیر قدم  
اگر چه بکفی قدم میرسد  
بصورت ~~صدا~~ و بقی شهادت  
چیزی نگیرند ملک کیان  
که دانسته اند این جهانست هیچ  
هم حاصل این جهان قانیست  
چو بر طرف سرموی گردد سفید  
چو این زندگانی نباشد در از  
بی سود هر سو همی تاختن  
بسود خود آری کسارای زبان  
نیوش ای برادر یکی نفرینند  
مکن تا توانی بکس بد زکن  
اگر بد رسد از عملهای ماست

نکوی کنی گر بخلق خدا  
چونیک و بد آید بنو مردوار  
اگر ملک عالم بدست آوری  
چو مرگست فرجام کار ای عزیز  
و عهد ~~کیو~~ مرگ تا ای زمان  
همه صاحب تخت و افسر بدند  
محسرت دل از جمله بر داشتند  
از ایشان بجایست آثارها  
سلیمان که داشت خدا بر وی  
بمحسرت زشامان کنی بر دل  
بساط بر رگش بر باد رفت  
تار سمرقند و قلاب و جوی  
نکویان روم و فرنگ و تنار  
گرفتند ملک جهانی بنار  
سراجام رفتند بکسر بگور  
از کل رنج گشتی تن با کسان  
کسی را که مرگست اندر قضا  
زمنی بخویش آبی و هوشیار شو  
بیا تا که بداده بی مدعا  
از این تنگنای جهان بگذریم  
بملك قنارخت هستی کنیم  
ز خود نیست شو آهستی روی  
ز خود بگذریم چونکه برداشتی  
پس را بر آیم که چون عذاب  
پایان بریم عمر باقی و جام



حکایت صیادان که در خشک رود بامید صید دام نهاد

ایلمی در خشک رودی دام کرده  
کایداز کهسار سبلی بس شگرف  
ماهیان رفت بیرون از شهر  
جملگی اقتصاد در دام من  
من ز دام آرم بیرون آیمایان  
وانکه ازها مون بر سر سوی شهر  
بر کشایم دکه بیع و شرا  
این خبر در شهر یابد انتشار  
فاجری یکسر متاعش قوت جان  
مشتی آید ز هر سوی هزار  
نقدها بر کف زهر اشباع  
هی فروشم ماهی و از مشتری  
از بهای آن سکهها سر بس  
مختمم کردم میان همکنان  
خانه در خوره خود سازم بنا  
از اساس الیت و آنکه خانه را  
چون ز جمله کارها برداشتم  
از نژاد مهران پس دختری  
آرم اندر قید کاین با سرور  
مطربان آرند مردم در سرور  
چون مفتی بر کشد آفتک را  
شهر از زخم بر آوازه شود  
حبذا ز آنجلس سور و سرور  
از پس آن عیش و شادی چندگاه

( بخندم )

بخندم فرزندهای مه لقا  
خلدمان از مهر خدمت آورم  
گر کند سستی ز خدمت خادمی  
بالک راو بر زخم من سهمگین  
بود با خادم چو او گرم ششیر  
دام را بر کند و برد اندر هوا  
چون عبور باد بر صباد رفت  
ز آهسته بندار و فکر و حل و عقد  
غیر حسرت هیچ در دستش نماند  
ای را در حال مامور نی نکول  
دام حیلت هر طرف گسترده ایم  
تلبام آیم هر جا ساده است  
رشته طول آملها مان دراز  
هی خیال باغ و بهشت و عطار  
روز و شب بویا و جویا در بدر  
هر زمان نقش نوی بر دل کشیم  
نقش را دالت به جا و انبار  
ماهی در فکر جا و مال و چیز  
چونکه باد مرگ بر ما بگذرد  
آزمان قلم کار ما خطاست  
آزمان قلم کشاد و بستنی  
باغ و بهشت وزن و فرزند و چیز  
رنج چندین ساله بی حاصل شود  
کنج قارون گر ترا باشد ساز  
آزمان سودت نبخشد ایسو

هر یکی چون هور با فرو بها  
هر یکرا خدمتی می بسیم  
یا بجای راستی گبرد خبی  
تا چرا کردی چنان تو با چنین  
ما گمان بادی بر آمد تند و تیز  
می نماید از دام یک رشته بجا  
آرزوهایش همه بر باد رفت  
ز آهسته بیع و شرا و جلس و عقد  
هم کشاد و بست و هم ششش نماند  
سخت میماند آن صیاد کول  
سدهزاران ریب و رنک آورده ایم  
بند گیریم از چه خوه آزاده ایست  
هر دنیا هر طرف در ترک و ناز  
هی خیال قصر و کاخ زرینکار  
و که گره آیم مفتی سیم و زر  
هم بآن نقش دغل دایم خوشیم  
چون زمان دایم بی نقش و نگار  
ناکوه از ما بگذرد عمر عزیز  
رشته آملها را بر کند  
آهسته بندارها یکسر هجاست  
آزمان جز باد اندر دست نی  
جملگی آدم بیورد یک پیشیر  
آرزوها سر سر زایل شود  
آزمان از کنج کردی بی نیاز  
هیچ چیزی غیر احمال نکو



هر چه داری بهره دیگر کس است  
چون مال کار نیست ای رفیق  
بهر چیزی مکن باشد بهره ما  
خواب غفلت تا یکی بیدار شو  
چند بهره دیگرانی در گذار  
ملك باقی را بقای میدهد  
ملك دنیا قاتی و تا بیدار  
موسی و فرعون را بیکر چه مرد  
اینک آن هر دو ترا چون رهبر است  
از پی موسی روی کر ای پسر  
کر پی فرعون میگویی شتاب  
هر که دنیا را فروزون گیرد زدن  
شیر حق سلطان بطحا و عراق  
بود دنیا را اگر فرو بیا  
نفس سرکش چون بود مست ضرور  
بر خلاف نفس رفتن مشکل است  
بازوی ایمان اگر بر زور شد  
این حدیث از گفته پیغمبر است  
توجهاد نفس را آسان مگرد  
لشکر او هست بی حد و شمار  
آن مواهای تو او را لشکر است  
ای پسر شیطان که اینجا روبرو اند  
از خدا توفیق میخواه ای پسر  
چونکه نفس شو مرا کردی اسیر  
آزمان کردی بستی سلطان را

تصویر برآورتن استغنا رقی  
چونکه مال مرغ روح با زشد  
آشیان گیرد صفای قرب حق  
مرغ روحا مال هست باز کن  
چون با غمزل گزینی آشیان  
عالی بینی بر از و هم و خیال  
عالی خفتن سراسر محتم  
عالی اعلش یکایک جمله باد  
عالی دروی نه در دو رنج و غم  
عالی خفتن همه صفای بهم  
جمله اعم بی قرار و بی لحاج  
هیچکس را بی غم فقر و غنا  
جملگی غرقند در آبی حق  
جملگی بی خویش از سودای او  
غدا آید از مضیق این جهان  
چون بنای این جهان باشد هیچ

حکایت بلبل که با صرغان دیگر در باغ گفت و شنید میکند

بلبل شوریده اندر خزان  
گاه در شامی توانی ساز کرد  
که زور خار خشکی میخیزد  
مرغها در نزد او گرد آمدند  
کای تو در دعوی سراسر بی فروغ  
این زمان در کوه و دشت و راغ و باغ  
گر تو هستی طشقی کل ای کسا  
آمد و در باغ بر بست آشیان  
که بیای گلشنی آواز کرد  
ناله جان موزی از دل میکشید  
بلبل را بلبل پیغمبر زدند  
لای عشق کل زدن یکسر دروغ  
جای کل خار است جای مرغ باغ  
آشیان بر خارین بستی چرا



چونکه بلبل طعن مرغانرا شنید  
گفت ای بیحاصلان بخرو بر  
جلکی بایست نقش آفید  
هست ظاهر بین چو دایم چشم بر  
چشم دل دایم معنی بنکرده  
در طریق عشق باشد صد بلا  
طالب کل هر که باشد در بهار  
لشکی صد خار غم تا بر جگر  
من چو بر باد وصال گل خوشم  
کل که سر ناپا هما حسنت و زینب  
چون زمانند بهر دم صد لبلا  
تا و فارا باز داند اردطا  
منکه دارم حسرت دیدار کل  
میکنم بار ریاضت روز و شب  
تا کام از خار بیرون آید  
گرچه اکنون مدمم خار و خشم  
گرچه محروم کنون از روی گل  
آزمان در شاخ گل گبرم قرار  
همچو آن بلبل توهم رنجی بر  
اول از لوت علاقی پاک شو  
از تعلق تا بکلی نکلی  
سالك باقید مرد راه نیست  
قیدها بگریه دامت و بند  
در طریقت هر که کرده رهسپار  
بماند اندر طریقت بی دلیل

در طریقت پس تشبیه است و فرار  
دزدانها در راه باشد بیشتر  
رهبر و از او توشه خون دل بود  
بی ریاضت کی بود این راه طی  
خار این وادی ز کل مرغوب تر  
افتخارها هست اندر ره بسی  
گر شود توفیق ربانی رفیق  
گر بیای عشق کردی ره سپر  
گر بساک عشق بر وار آوری  
عاشق را رنج و معنی راحتست  
عاشق را فکر خوردن خوابی  
سر بکف کردند دایم کوبکو  
چون کبوتر دمدم یا هو کنند  
نی جو طور وینه شالینا بود  
رنجشان بسیار و راحت اندکیست  
یار در راهی نشان باطله طریقی  
هر فراقی وصالی در پی است  
لیک باید صبر کردن روز چند  
چون حجاب خوه برستی و شود  
چون نورقی او بیاید جای تو  
چون رنجور رستی غمت زایل شود  
سالها سر گشته بودی در طلب  
این حجاب و ابد و دوری از تو بود  
بر ساق گریه باند یکقدم  
آن قدم را سهل یابست مگر

تا سر منزل رهی دور و دراز  
سایه لکرا آرد و رند از هر کنار  
خون دل خوردن بسی مشکل بود  
کل نجیبی تانه بینی خار دی  
دزد آند لبر ز درمان خوبتر  
افتخار آتاپ نازد هر کسی  
بخطر شاید گذشتن زین طریق  
میرسی آخر منزل زین سفر  
از نری سوی نریا بگذری  
مانند آسکر و منشی طاعتست  
در پیچشم عاشقان جز آب نی  
در سراغ آنم در جستجو  
باله ها مردم بیاد او کنند  
چشمشان از نور حق بینا بود  
روز و شب در دیده ایشان یکبست  
بار میسوزند از نار فراق  
غوره را چون نگری جام میست  
تا شود طعم ترش مانند قند  
دیده روشن از رخ دایر شود  
چله او کرده ز سر نایای تو  
جان مشتاق با و واصل شود  
لیک بودت یار مدمم روز و شب  
بظهوری بی حضوری از تو بود  
آن قدم از بود باشد تا قدم  
آن قدم را بعد چنان آسان مگر



|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| آقدم را ماسوايك شيرى        | آقدم را تخت كى در پيرى        |
| ترنگرد ز آب دريا آقدم       | آقدم در هرش اقراره علم        |
| آقدم را تمامان اسيرند       | آقدم را شير مردان در خورال    |
| آقدم را ايسا بر داشتند      | ماسوى را زير پا بگذاشتند      |
| اولياهم يرو ايشان شدند      | لاجرم بازفت و درشان شدند      |
| عند ليا همتى مردانه كن      | خانه را خالى خود از بيگانه كن |
| زان سپس توفيق ميخواه از خدا | ناروى اندر قضاي اوليا         |

در انداز معشوق عاشق پشه گويد

|                            |                                  |
|----------------------------|----------------------------------|
| الا اى خسرو خوبان عالم     | كه هست ملك محبوبى مسلم           |
| سهر حسن را اكنون توماهى    | ملك دلبرى صاحب كلامى             |
| ندارى در جهان مثل و نظيرى  | همه خوبان غلام و نواميرى         |
| بهر جاشمع رويت بر فروزد    | اگر خورشيد پيش آيد بسوزد         |
| ز رنگ و بورخت خرم بهار است | سپه چشمت يلاى روزگار است         |
| عروس حسن را پيرايه از تو   | دكان نماز را سرمايه از تو        |
| پيش عارضت ايماء آور        | بود خورشيد از يك ذره كمتر        |
| و تيرى قوت شاخ نيالست      | لبت سرچشمه آب حيات است           |
| يعارض چون بهشت جاوداى      | بقامت همچو سرو بوستانى           |
| قوت سروى كه بارش ناز باشد  | دل خوبان بى طيار باشد            |
| دو ابروى كجيت ايسرو كشيد   | كشيده بر رخ خورشيد شمشير         |
| تو آنگاهى كه از زلف كرمگر  | كنى در گردن ناهيد رنجگر          |
| بش ارخانه كراى برون        | شود بر جمله عالم روز روشن        |
| ز شرم رويت ايماء دل افروز  | بغرب ميرود خورشيد هر روز         |
| ز زلف تو بپاشه تاب دارد    | لطافت از رخ تو آب دارد           |
| سوز زلف كجيت كوى كند است   | كه در هر حلقه اتش صد دل بپند است |
| ز پس جادو بود آ زلف هندو   | فكند خويش را در باغ هندو         |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| بگلشن گرفتند گاهى كذارى      | ز لعلت بسكه شيرين وقت گفتار  |
| سبق برده لب نوار مسيحا       | ز پس روى تو آشوب جهانست      |
| ز جشمت كه دايم نيمخواست      | تو كوى آن سپه چشمان جادو     |
| كوى چون عشوه سازى در نهانى   | اگر در مصر ميرقى بازار       |
| توى سلطان معشوقان عالم       | ز سر تا پا بخوى دلشيبى       |
| نذر و پستان طرف كشتى         | بسيرت همچو صورت دلستانى      |
| بدمزه آفت يرو جواى           | ز خاك قتها مردم بر آيد       |
| توشاه حسنى و دلهات كشور      | ندام بى سپه ايشاه خوبان      |
| خطا گفتم كه زلف و خال و زكان | ز چشم بد جالالت دور بادا     |
| بود عيشش بتنگى چون دهانت     | دانش همچون لب لعل تو خون باد |
| نش چون چنم تو بيمار بادا     | بود آشفته چون زلفت دماغش     |
| چو ابرويت قدش دايم كان باد   | نميند روى شادى در زمانه      |
| مجن سكوت شيفت ستم زجلى       |                              |

خجل گردد كل از شرم عذارت  
همى ريزد شكر خروار خروار  
كه مردم ميكند صد مرده احيا  
برى از شرم رخسارت نهالست  
هزاران خانه مردم خرابست  
بگلزار جنان خوابيده آهو  
كهى جان میدهى كه ميسنانى  
بيوسف كس نميكشتى خريدار  
قدای تومعه خوبان عالم  
زيانا سر لطيف و نازينى  
غلت گفتم كه طاووس بهشتى  
اگر باشد ملك ز انسان تو آنى  
مگر تو قته آخر زمانى  
بى از قته جز قته ترايد  
هر جا كشورى دارى مسخر  
چنان تسخير كردى ملك امكان  
ترا باشد سپاهى دشمن جان  
بد انديشه آلهى كور بادا  
ز بارى وجودش چون ميسات  
هميشه ساعتر عيشش نگون باد  
بالدانش همه مو مار بادا  
قضاي كنج زندان باد باغش  
بمالم سود او بگر زيان باد  
يلم دايم بمانا جاودانه  
كه عاشق كشته بر دلرباى



تو کادر آینه بینی رخ خویش  
 محسن طلعت آخوه عشق بسیار  
 زلف و خال هند و میثوانی  
 تو یا این عارض و حسن جهانگیر  
 کسانی کاف و دنیا دیدند  
 ز تو ایمانی و آلهای دودن  
 غلط گفتم که عشق از بس غیور است  
 اگر باشد کسی شاه جهاندار  
 همیشه شیوه معشوقه ناز است  
 تو که با ناز کردن کرده خو  
 همی گفتی تمام عاشقی چیست  
 ز بس کردی توانکار محبت  
 من از بهر توام دایم دل افکار  
 ز معشوقان وفاداری نیاید  
 ز خوبان کسی ندیده مهربانی  
 بود قلب نکویان همچو فولاد  
 دل اورا قیاس از خویش میکن  
 جفاهایی که کردی گاه و بیگاه  
 ز باد افرازه جور خود پرهیز  
 ولی چون دل بجای گشت پابند  
 بملک دل جو کرده عشق سلطان  
 به عاشق گر کند اندر لقمه  
 جو گردد کس بدام دل گرفتار  
 ترسد دل ز ملک و نام و ناموس  
 دل آید دشمن چو داد از دل

ترا خاری که دریا رفته یارا  
 همی سوزد باحوال توام دل  
 طریق عشق یکسر مولانا گشت  
 درین ره شمع از آهو گریزد  
 درین ره امتحانهای شکر گشت  
 درین ره حاصلی غیر از المی  
 درین ره دشتهای پر زخار است  
 درین ره هر که خواهد سر نهادن  
 درین ره شریقی جز خون دل فی  
 درین ره کار واهی بس معطل  
 درین ره تا منزل بس خطر هاست  
 بسی سرها درین ره گشته پیچان  
 هزاران جام در ره پیش دارد  
 بخیز غم عاشقارا نیست و مساز  
 زهر جاب حریقی در کبکست  
 همه دزدان و طراران فی پاک  
 تو برونک و حریقان اهل نرونک  
 ترا بستی دهم و هزار زهار  
 کسانی کادرین سودا بقیه  
 مشو غافل ز مکر و کید ایشان  
 چنین گویند یعقوب خردمند  
 حسد برده همه اخوان بیوسف  
 ز شرم باب خامش بود شان لب  
 بظاهر دشمنی قادر نبوده  
 هنگام بهاری کز ترا حین  
 مرا در حلق بود زبیا نکارا  
 که افتادی بکاری صعب و مشکل  
 درین ره زمرهها از بیم چاکست  
 درین ره کبک باشا بقیه سبزد  
 درین ره لاله های پهن و زرد گشت  
 درین ره توشه جز درد و غم فی  
 درین ره دره های پر زمار است  
 بجای پا نیاید سر نهادن  
 درین ره بار دنیا جز یکی فی  
 درین ره کم کسی رفته بنزل  
 ز درد و غول و دام و دود حشر هاست  
 بسی نهاده درین ره گشته پیچان  
 هر کاهی دو صد لشویش دارد  
 قراعت یا غیت نیست ای ساز  
 بیک خرمن هزاران خوشه چیست  
 همه المونگران جنت و چالاک  
 تولوح ساده آنان جلگی رنگ  
 بگوش خویش کن چون در شهوار  
 بیاطن دشمن و ظاهر حیب اند  
 که ترسم اوفی در قید ایشان  
 بچو شده است دلت بر مهر فرزاد  
 همه دشمن شده از جان بیوسف  
 ولیکن از حسد در تاب و در تب  
 بدقتش باب الفترا گشودند  
 چو شد خوشتر از بخانه چین



هوا شد مشک نیز از جنتش باد  
 ز بس رنگین شد از گل صحن بستان  
 ز تانیر بهار عالم آرا  
 ز سبزه گفت صحرا همچو مینو  
 چمن را پاک شست از بهاری  
 بروی سبزه هر قطره زیاران  
 در خنان کز خزان بودند بی سار  
 ز سلطان بهاری چاه خندان  
 ز قوط خرمی سبزه قبا پوش  
 ز بس الوان شکوفه بر در خنان  
 چمن از بر تو گل شد در خنان  
 چنان خنده زدی غنچه بگلزار  
 زهر عشوه سازی هر زمان گل  
 نوای خندلب و نغمه سار  
 ندر و وطوطی و دراج سارنگ  
 ز بس بلبل نمودی ناله زار  
 چو بلبل گل نشسته در عماری  
 چو چشم وامق آمد از گریان  
 چمن چون روی شیرین گشت شیرین  
 خارین ز کس شهلا بصحرا  
 نمودی بلبل جو چشم عبهر  
 شد از باد سحر سبیل پریشان  
 گل از جوی لطافت آب میخورد  
 بصحن بوستان شد مانشه باد  
 ز سبزه بشد از مشک مقدار

سپر غم زدها دور میگرد  
 شقایق داغدل کرده فراموش  
 اگر خامش بدی سوسن بیانش  
 زهر سو دوستان چون سرو آزاد  
 فصلی این چنین همزای و همدم  
 زبان گشوده زده باب مای  
 کون کز گل چمن رشک بهشت است  
 چرا یوسف نشسته در بختگاه  
 مرخص کن که با ما سوی صحرا  
 کند که سپر مستغنی بی چون  
 زمانی بشود آواز بلبل  
 بچوکان فرج گوی بسیار  
 صحن کوتاه که با الفاظ مرعوب  
 بردهاش چو در دامان صحرا  
 عداوتهای دیرین را نموده  
 حفا هم آینه پارشان بود  
 ز بس بر درو زدنش ضرب سبیل  
 در آخر نیزی جرم و گناهی  
 جرد باب غفر حقه این بود  
 توهم غافل مشو ای دوست زلها  
 ترایک یوسف و صد گریه است  
 مشواز مکر گرکان هیچ غافل  
 جو یوسف را رباید گریه غدار  
 مخور هر گز فریب دشمنان را  
 مشو مقرب بر بهر رقیبان

بساط خرمی را سوز میگرد  
 ز بوی ناسترن افتاده مدهوش  
 بدمج گلستان ده شد زبانش  
 بسیر بوستان رفتند دلشاد  
 برادرهای یوسف شاد و خرم  
 که ای از نام تو عالم گرامی  
 زمان خسرت و هنگام گشت است  
 مگر محسوس باشد در زمانه  
 برون آید دمی بهر نقاشا  
 کند از دل گهی اندوه بیرون  
 گهی چون غنچه خنده بر رخ گل  
 به برقع بلبل از دل غم گذارد  
 جدا کردند یوسف را ز یعقوب  
 باو کردند راز دل هویدا  
 بزخمت دست و بازو را گشودند  
 هانا دل زشت خاره شان بود  
 ز بسلی عارضش گردید تبلی  
 فکند بدش بقعر ژرف چاهی  
 که یوسف را بهامون گریه برود  
 که یوسف را رباید گریه غدار  
 تو غافل هر گهی در فکر خویش است  
 که لا بر تو نگردد کار مشکل  
 تو چون یعقوب مانی از غمش زار  
 که تبری نیست در طینت کازرا  
 که باشد راز دلشان بر تو پنهان



رقیب از کن فشانند زیر پایت  
 کاش خار و دغا دشنام باشد  
 ندانی سادۀ لوحا کآن حقا جو  
 بظاهر الفت و صحت نماید  
 مشو هر گز با قسوت و نام افی  
 اگر حلوای شکر پشت آرد  
 رقیب بد سگال ای یار جای  
 بهر حالت دشمن شو قراری  
 جو دشمن گره کام دل میسر  
 چه نیکو گفته سعدی در گلستان  
 حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن  
 گرت راهی نماید راست چون نیر  
 نواز اندرز من گر رخ تنبلی  
 و گر سر پیچی از گفت من ایماء  
 ز کلام عندلیب این بند میوش

در اندرز فرزند خود میرا بوالقاسم گوید

ای گفته سمر بیک نامی  
 بوالقاسم ایاستوده گوهر  
 چون نسل رسول عالمی  
 میگوشت که لغز کیش باشی  
 متفاد بشرع مصطفی باشی  
 خواهی دل خویش گر مصفا  
 از صحت جاهلان به پرهیز  
 روضیق علمرا طلب کن  
 فرزند گزیده گرامی  
 مقصود بگوهر پیر  
 ذریه شاه دین جویی  
 تا پیرو جد خویش باشی  
 متفاد بطاعت خدا باشی  
 از لوح ضمیر چهل بزدا  
 در دامن دانش بساویر  
 ذرا جو سنجیدل طلب کن

( چون )

چون آینه شد دل از تباهی  
 بی علم عمل تباه باشد  
 هرگز بسبب مباحث مغرور  
 بیجایه آدمی کالست  
 بدانش اگر چه مالدار است  
 آنکو همه فقر او بمالست  
 فطری که ز علم و دانش آید  
 گر بد چو دولت هم آید  
 از علم بیکس کینه زر  
 از بخل و حسد عیان گردان  
 هرگز تو شقیده خود از کس  
 بر هر که حسد بری پندیش  
 از کجوجه رانی نمکش پانی  
 گردد بیکری کسی جو مایل  
 در بیم سخن کسی جو آواز  
 هان گوشت ای پسر همی خوش  
 در طول سخن مباحث راجب  
 هرگز بدروغ لب مکن باز  
 آنکو سخنش دروغ باشد  
 ز نهار بکس بدی میندیش  
 بیکس بکس از کی میباید  
 بیک بیا عوض جو گزیدی  
 بیک جو کسی عوض نجویی  
 در جود مرو براه نپذیر  
 با خلق خدای باش خوششو  
 در آینه بینی آنچه خواهی  
 هر فعل تباه گناه باشد  
 بی نور حسب لب بود کور  
 دانش بتدرو جان چو بالاست  
 در دیده اهل علم خار است  
 آنقدر تعرض زوالست  
 آنقدر همیشه با تو باید  
 چون خرج کنی همی کم آید  
 چون خرج کنی شود قرون تر  
 این هر دو نشان با کسی نان  
 گویا پرد حسد با خرم  
 کا قرار کنی بدوی خویش  
 دایم ره دانی به پستی  
 از جاده حق رود بیاطل  
 در عیب کسی بکن دهن باز  
 سنجیده بگو و گرنه خاموش  
 کار زده شود ز تو مصاحب  
 خود را بدهان کس مینداز  
 صدقش همه بدروغ باشد  
 قاید زیدی بدی ترایش  
 بیکروی عوضی کنی تنها  
 بیکوی بخارنش مردی  
 بدانش شو رسد بیکوی  
 تا خود بشوی ز فقر دلگیر  
 چیزی بود جو خوی بیکو



از خوی خوش و زمهرای  
با کس نکلی سینه جوی  
تندی و ستیزه کی نه زیست  
میزی بادب خلق دایم  
یا آنکه ترازد دل بود دوست  
از دوست کسی زیان نه بیند  
صد دوست اگر بود مراد است  
از حيله دشمنان حذر کن  
تا آنکه مباد چاه در راه  
هر گز مسیره نکند  
نفعی نرسد ز کبر و پندار  
از حيله گری کاره میکن  
چون پیشه کی توحيله ورنه  
گرونده کی بکس وفا کن  
راز دل خود بکس مکن فاش  
تو راز خود از کس نداری  
در مال کسان طمع بسیاری  
هر گز نشوی باز آساز  
این نکته بود بد هر معلوم  
ای زاده غلبه لب می نوش

❖ رباعیات ❖

ای کرده رضع خلقت ارض و سما  
سرشار ز لعلت همه خورد و ورنه  
بر وحدت تو کزت مخلوق گوا  
محتاج بدر گشت همه شاه و کدا

یاد تو کنم همیشه جانان دارم  
هر چند که غرقه ام بدریای گنه  
ای مست محبت همه پیر و جوان  
یک شعله ز قهر تو همه نارجهیم  
از ملک عدم جو آمدم سوی وجود  
بازم بهمان ملک جو میاید رفت  
من آمده ام بکوی آل طرفه نگار  
بیم رخس و بگدوم از هستی خویش  
ناجلوه نمود قامت دلجویت  
بر تو نگران پیر و جوان جمله ولی  
در کون و مکان حاکم و سلطان علیست  
بی حب علی کوهر ایمان مطلب  
بل کون و مکان طویل حیدر باشد  
معراج علی دوش پیچید باشد  
شده در صف کربلا بخار هر عشق  
را آنو که بر تبه گشت پیغم عشق



خواهی تو اگر بخت در روز شمار  
گر جمله جهان غرقه طوفان کرده

در سیر اگر به زیرکانه نرسی  
تا بدو شرع مصطفی می نشوی

آینه دل درك چون پاك شود  
وانكه همه عكسها درو جلوه كند

در حسن عمل كوش ایا خوب سرشت  
ور نه چو قبول می نگردد اعمال

ازا كه سر هوش و بیان جان باشد  
زیرا كه جلال و نكبت شاه و گدا

در حسن عمل كوش كه در هر دو جهان  
ور نه زر و سیم نعمت و مال و منال

ای انكه تكبر كنی از مال و منال  
شد هر كه بلند پرو به پستی دارد

از شامد دنیا مطلب مهر و وفا  
شوخیست كه تیوه اش همه مكر و فریب

خود دست مكش ز دامن هست و چهار  
با كشتی نوح میتوان شد بكسار

از ورطه جهل خود بساحل نرسی  
صد سال اگر روی بنگر به نرسی

از روی صفا قبل اذراك شود  
آكه ز سر اوقات افلاك شود

گر حسن عمل توان رسیدن به بهشت  
خواهی كه بكعبه باش خواهی بكشت

خود بین نبود اگر چه سلطان باشد  
در موقف مرگ هر دو بكسان باشد

داری عملی اگر بود زبان تو آن  
بیشك كه بود جمله نصیب دگران

كم ناز كه مال می شود بر تو و بال  
كس می ترسد ز آفت عین كال

مغرور مشو باین بت نازیسا  
شهادت كه شرفش همه زهر است

چون برق چینه ماین جهان در گذر است  
او میدود و خلق دوان دوی او

دنیا چه بود نمونه موج شراب  
این خانه كه امروز كی لمبرش

این حرص و طمع كه در نهاد شر است  
كجمله جهان را بتصرف آورد

آنكس كه بجمع سیم و زر مقبولست  
از ملك بقا بهر قضا بگذشت

از مردم بدتر از باری مطلب  
بد اصل بطبع میل بكنی نكند

در باغ جهان يك كل بی خار محو  
بمساد حلاقی چو زانندار آمد

در حله جهان يكدل بیغ نبود  
آسوده كی و فراغت و عیش و نشاط

فادان بجهان بكنه و دامنش است  
دون پروری زمانه امروزی نیست

هر لحظه چو بنگری بر يك دگر است  
پس طالب دنیا بجهان در بدر است

پیدا است در او نشاطی اما نایاب  
صد بار دگر شد است آباد و خراب

تأخت همی بگوشش سیم و زر است  
باز از بی تحصیل جهان دگر است

در شك فرو رود اگر قادر نیست  
زین سود زیان كرده و پس مغبولست

از هر حلقی عود قاری مطلب  
از فصل خزان باده بهاری مطلب

بسی كه روز كار يك یار محو  
ز آغوشه تو هر بفر آزار محو

گر هست قهر زلسل آسم نبود  
بجای مطلب بطبع عالم نبود

از فضل و عزم كی زیاده دهر نیست  
رسیدست كه این جهان بود سفله برست



پس مردم نادان که رکایش ز راز است  
 گویند که عقل و دولت آمد با هم  
 هر چند زمام خلق در دست قضاست  
 با کسب توکل بخدا باید ~~ک~~ کرده  
 در مایه عیش لیل آدم باشد  
 بی سیم سفیدی نگرود رخ کس  
 اینسای زمان معاون یکد ~~ک~~ راند  
 آنانکه معین یکد گرمی نشوند  
 آرزایش آه می ز علم و ادبست  
 کس را نرسد که از لب فخر کند  
 در علم و عمل کوش که آدم گردی  
 بی علم و عمل کسی گرامی نشود  
 کو اهل دلی که قصه آغاز کنم  
 چون نیست کسی که محرم سر باشد  
 باید در دخوشم جو هست دله از طیب  
 بی برده زهر سو که رد یار ولی  
 پس عاقل و دانا که همی در بدر است  
 باور ممکن این که از قضا و قدر است  
 بی شغل و عمل تنگی بر ایام خطاست  
 بی عون خدا از آنکه هر کار هیاست  
 دارای زرو سیم ~~م~~ کرم باشد  
 بی چیز سیه روی دو عالم باشد  
 محتاج بهم تمام صفت بشر است  
 از معنی زنده گی خود بی خبر اند  
 آسایش ازین دود در جهان مستحب است  
 زیرا که شرافت از حسب بر حسب است  
 مقبول تمام اهل عالم گردی  
 بر کبر ز علم نام ~~م~~ کرم گردی  
 یا اوقتی ز در دهان را ترکم  
 در دشت روم بکوه آواز ~~ک~~ کنم  
 بیدرد تحمل نکند ناز و عیب  
 کوران یگمان که در حجابست حیب

خوش آنکه ز در عشق مجنون باشد  
 عشق از همه آفرینش آمد برتر  
 آنکس که ز عشق روی او بیدار شد  
 بی سال بحراب عبادت بودم  
 گر برده قد ز روی جانانه عشق  
 از جام محبت همه عالم مستند  
 مستوری و عشق این چه سودا باشد  
 مجنون که بکوه و دشت میکند همی  
 آنکس که اسیر عشق خوابان گردد  
 و عکس بدام عشق سلطان ارل  
 بیکار بمان تا نفس می آید  
 ز لهار محسب کاروان در گذر است  
 تقوی کن اگر بدو مزدور نه  
 تا چند بد و نیلک ز بردان بینی  
 هر چند که راه خلق هفتاد بود  
 هسته اگر چه مختلف مذاهبها  
 بیوسته مقیم کوه و ها مون باشد  
 عشق آینه جمال بچون باشد  
 شد اهل دل و مراد او حاصل شد  
 عشق آمد و جمله در برم باطل شد  
 ذرات جهان شوند دیوانه عشق  
 هر شار بود هنوز پیمانه عشق  
 عاشق بجهان همیشه رسوا باشد  
 سر مشق بعا شقان بشیدا باشد  
 گر شاه بود بنده فرمان گردد  
 هر بنده که اوقاد سلطان گردد  
 فر دوس برین گرت هوس می آید  
 کر هر طرفی بانک جرس می آید  
 بشناس ز راه چاه را ~~ک~~ گورته  
 بخسارته یقین ~~ک~~ که مجبورته  
 آنکس که یکی گرفت آزاد بود  
 هر طایفه بدین خود شاد بود



راهی که برگردد ز شریعت کفر است  
 بی شمع شریعت بطریقت رفتن  
 هر چند که بر تراز ملک السالت  
 شیطانای خود اگر ز خود دور کنی  
 خوشت که کسی همیشه دلو باشد  
 چون بر بدونیک هر دو قادر باشی  
 گرمست کسی از شراب انگور بود  
 از باده عشق هر که سرمست شود  
 گویند کسان که آب انگور خوشت  
 ز نهار باین سخن تو میخواره مشو  
 در موسم گل سیر و تماشاچه خوشت  
 در سیرة تو خیزم غلطیدن  
 از عهد گل آنکس که وفا میجوید  
 يك لاله بیداع درین باغ نرسد  
 شوخی که سیاح عارضش لاله بود  
 او بیخود شرم و من ز خود بی خرم  
 دوری ز شریعت بطریقت کفر است  
 آن نیست طریقت بحقیقت کفر است  
 گر تابع نفس می شود شیطانست  
 بر دام و دود ملک ترا فرماست  
 باخلق خدا رؤف و بخوشجو باشد  
 انصاف بده کدام نیکو باشد  
 یکچند دم از عقل و خرد دور بود  
 عشقاری او ز فتنه شور بود  
 نوشیدن می بسازد و طنبور خوشت  
 کاواز دهل شنیدن از دور خوشت  
 در طریقی جن باغ صها بچه خوشت  
 با دلبری طریف و زیباچه خوشت  
 بیهوده درین راه غلط می پوید  
 گوئی که ز خاک عاشقان میروید  
 بر لاله اش از شرم دوصد لاله بود  
 این وصل نظیر هجر صد ساله بود

( گفتم )

گفتم که قر گفتم رخ سرخ  
 گفتم چرخوشت نکبت مشک حق  
 از لهجه آشوخ شکر میرزد  
 در وقت سخن گفتن از فرط حجاب  
 از آب حیات لعل دلیر خوشتر  
 هستد اگر چه مشک و عطر نیکو  
 کلزار رخت سبیل و بر محبان دارد  
 در ج دشت لوله لوله عمارت دارد  
 دیدم که بجواب رفته آسمایه باز  
 گفتم که لوقته و خوابت خوشتر  
 آشوب جهان ترکش مستانه اوست  
 اوقنته عالمست و چار است بمن  
 گفتم که وفا گفتم چه جوی موهوم  
 گفتم سخی توان شنید از دهن  
 ای وای بر آنکه فتنه هم خانه اوست  
 ای وای بر آنکه خود گرفتار دلست  
 گفتم که جفا گفتم مبرس از معلوم  
 گفتم که ز موهوم چه زاید معلوم  
 وز مهر نشان همی در آزار دلست  
 نه یار دلست بلکه او بار دلست



|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| ایمه گذری بکوی رندان کنی      | هرگز نظری بسوی یاران کنی        |
| یک عهد نیستی که بسایان آری    | خواست که با کسی تو چنان کنی     |
| بی سرو قدت فضای بستان چکنم    | بی لعل لب خجسته خند آن چکنم     |
| گری تو مرا بیایغ فردوس برد    | بروی تو من روخته رضوان چکنم     |
| کوی تو مرا فضای بستان باشد    | روی تو مرا فضای رضوان باشد      |
| گر هجر تو همچو آتش نمرود است  | باید رخت مرا گلستان باشد        |
| خورشید ز عارض جوی ماهت خجلست  | سرو از قدم تو چون تو پایش بگلست |
| رویت که یسان لاله نعمت است    | نمایع دلت بلکه خود دایع دلت     |
| هر هفت نموده آن بت لاله عذار  | هر هشت بهشت را نمود از عذار     |
| فردوس برین که نسبه باشد چکنم  | اکنون که بهشت تقدم آمد بکنار    |
| مارا بجهان قبله رخ دلدار است  | با کعبه و با گلستان بی کار است  |
| تسبیح دیا براهندان ارزانی     | صنای صفتیم و سجده مان زار است   |
| تا ساغر عشق تو لبالب کردم     | دم کوی تو ناله های یارب کردم    |
| عمریست که در فراق زلف و رخ تو | شبه زحمت روز دگر شب کردم        |
| از چرخ زلف آن پری دام گشتاد   | وزدانه خال ز پر آن دام گشتاد    |
| مرغ دل من ز دور آندانه بدید   | آمد با مید دامه در دام افتاد    |

|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| تا چند خطا جانوسیداد کنی      | تا مرغ دلم ز کینه بیداد کنی      |
| تا بال و پری داشت لکری آزاد   | اکنون که برش ریخته از ادکنی      |
| در طبع زمانه ساز کاری نبود    | با هیچ کس طریق یاری نبود         |
| دینا و همه حاصل او در دو غمت  | از غم بتر آنکه عکساری نبود       |
| واعظ که همی وعظ برهان گوید    | خود پیچید و خبر بخلقان گوید      |
| از گرمی حب و جام پیوسته نش    | تب دارد از آنست که هذیان گوید    |
| فردا که بساط حشر برپا کرده    | اعمال خلائق همه پیدا کرده        |
| ستاری او اگر نباشد پرده       | چون من همه کس ز کرده رسوا کرده   |
| ای آنکه جوار فروخته شوی بگذار | این عمر کز انجای بسیار بجهت مزار |
| بر خیز و بسج راه عقبای میکنی  | داری سقری به پیش بس دورود از     |
| نفس از کف من صاف برآرد چکنم   | بر گفته من گوش نداده چکنم        |
| صد بار اگر سرش بکوبم بکشت     | باز از طرفی سری در آرد چکنم      |
| فریاد ز دست نفس مرا کش فریاد  | کز سر کنی آن شوم مراداد بیاد     |
| هر روز نیکی دهمش بشد ولی      | نیکی نکند برید یا این زیاد       |
| با آنکه ز معصیت قتادیم زیبا   | داریم برحت تو امید ورجا          |
| گر رحمت تو دست بگیرد مارا     | بس وای بسا وای بسا وای بسا       |



|  |   |
|--|---|
| بارحت تو گناه خلفان هیچست<br>چون رحمت تو از عصمت پیش بود | هم با عظمت تو اب آمان هیچست<br>با کوه گشته عذاب بران هیچست  |
| یارب زیدهای فراوان توبه<br>مسلم پشیمان زیدها بکسر        | وز گفته ناسواب و عذر توبه<br>ز افعال نکوهیده هزاران توبه    |
| گر فخر جهان بناج وافر باشد<br>این فخر بفسادلب باشد کافی  | وز سیم وزر و زعل و گهر باشد<br>کلورا سب از سالی کوثر باشد   |
| از حالت غنایب گشتم آگاه<br>دردی نه که دارویش بود درد طیب | دردی دارد که میسکند ناله و آه<br>دردی که دواى او بود لطف آه |

مجلس شهادت شیه پیغمبر و سرور اینده

ساقی کوثر جناب علی اکبر

|  |  |
|--|--|
| باز سودا در دلم آتش فروخت<br>باز شور عشق زد بر سر شرار   | هر چه غیر از دوست اندر خانه سوخت<br>باز آتش در دلم شد شعله یار |
| باز شد سودای در بزم زیاده<br>باز عشقم میدواند از جهان    | باز یکسر ماسوا بم شد زبانه<br>باز عشقم میکند سوی جهان          |
| باز عشق را قلم بر سر زدم<br>میخورم از خون دل خرم شراب    | کوس رسوائی بعالم در زدم<br>ز آتش دل میکنم دلرا شایان           |
| چون زخاک عشق مارا بیعتند<br>آدمی از عشق باشد ناگردد      | بهر عشق این طرح قالب ریختند<br>هر که عاشق فی ورا آدم بگیر      |
| بر بها حرق بهای گفته است<br>هر که را بر سر نیاشد عشق یار | در معنی را چه نیکو سفته است<br>بهر او بالان و افشاری یار       |

|  |   |
|--|---|
| عشق شد ایچاد عالم را سبب<br>عشق دریائست بی زلف و کمران           | عشق دارد عاشق بیاض شد<br>در ازل چون عاشق بیاض شد                |
| عشق بالای زواج لا مکان<br>عشق از جور عشق ایچاد شد                | شد بساطی پیچیده اندر لا مکان<br>هر يك اندر عاشق ثابت قسم        |
| عشق بصف بنشسته در روی عارفان<br>ماسوا در پیش شان از هیچ کم       | چون عیان شد در میان مینای عشق<br>وه چه می کرد پس فروزان نور بود |
| عشق ملوشت از صهیای عشق<br>قطره از روی هزاران طور بود             | دست قدرت ساقی ایچام شد<br>می کشارا گفت ساقی الصلا               |
| عشق در پیشش آرام شد<br>حرفه توشارا زدل آرام شد                   | هر که زین می جرعه نوش شود<br>نشانه این می زجای دیگر است         |
| عشق این می بود درد و بلا<br>نشانه عشق فراموشی شود                | این نیه از قرب مادار لوبه<br>هر که خواهد نامشود سرشار عشق       |
| عشق این مدعا دارد امید<br>ایک این سودا و این بازار عشق           | آدم اول جرعه نوش جام شد<br>ایسا هر يك ز بعد وی تمام             |
| عشق این بدنام شد<br>قدر وسیع خویشتن خوردهی زجام                  | اولیسا را چون می لوبت رسید<br>اولیسا را چون ازان می نوش شد      |
| عشق این توبت طیب<br>ایسا را یکسر از سر هوش شد                    | چونکه آمد توبت می بر حین<br>گفت ساقی کی حرفان بنگرید            |
| عشق این خافقین<br>عشق را جسم شد جان بنگرید                       | عشقاری کار این سرور بود<br>ریخت اندر جام دردی بی دوا            |
| عشق این شجر کی بر بوه<br>کامدی طاهر زحلش ماسوی                   | صد بلاد هر دمش افزون بدی<br>درد و صافش جلگی اسرار عشق           |
| عشق این میکتی بازار عشق<br>حاملش بودی همه کرب و بلا              | فان گویم راز آئنی بر ملا<br>فی تامل آنشه شاه عرب                |
| عشق این کرم شد زان میکتی بازار عشق<br>توش کرد آنجا مرا با صد طرب | چون کشید آنسر آناه جهان<br>عقله اقتصاد اندر لا مکان             |



انیسازان میکتی حیران شدند  
 هر یکی با دیگری می بگرست  
 چون پایان شد عمر آن شاعر کشتی  
 نشاء آنجام بودا بدوستان  
 کیف او در نوح چون طغیان نمود  
 زد جو شور عشق بر فرق خلیل  
 حضرت یعقوب پیر تمنجن  
 عکس آن می چون یوسف بگریست  
 نشاء آنجام موسی را زور  
 عاقبت چون سرکشتی کرد آشرب  
 نشاء آنجام بودی بیگمان  
 سید کونین ختم المرسلین  
 چون فروزان از دیگران ز آنجام خورد  
 شور آن می چون بساقی نشاء داد  
 بر حسن چون جلوه کرد آشرب  
 باعث ایجاد نور مشرقین  
 بر مریش چون نشاء آنجام زد  
 بهر جانبازی ز طوف کوی یار  
 چون گشت اندر منای یار یار  
 تو جوانانی ز مه هر یک جیل  
 چون علی اکبر جوانی مه لقا  
 آن می کز بر لب گل گشتی ترار  
 آنکه سر تا پای او چون تور بود  
 از جفای کوفیان در کربلا  
 غنایا عاشقی ایست و بس

کر سزای خواهی اندر نشانین | تا توانی نوحه میکن بر حسین  
 ( نوحه )

|  |  |
|--|--|
| در کربلا چو گشت لوائی جفا بیا<br>آه از می که کوفی شامی زهر طرف<br>از پیر خوشدلی زما زاده بخور<br>تا شربت یزد بکلی شود تمام<br>اول اگر بدست نبودش خنجر و س<br>کار هر يك شد از پس نشاء دین<br>عمت سگر که چون نمودند جان نثار<br>تا بود زینب الزهرا سلطان دین گریست<br>در جبرتم چرا شد از آه اهل بیت<br>شد قلب اساس جهان آنجا نکه شد<br>زهرا بخداد مویه کنان موی سر گشود<br>آن بضعة بتول بمقتل بچشم تر<br>بنگر بیاد طرء اکبر نهاده ام<br>آمد حدیث طرء اکبر جو در میان | شد سرنگون مرادق سلطان کربلا<br>صفها زکین زدند بدامان نینوا<br>بستند آب بر رخ طفلان مصطفی<br>کردند سور قامم نوگد خدا عز<br>آخر زخون بست بدست از جفا خا<br>از جان گذشت و کرد جوانان خود فدا<br>طفلان شیر خواره و پیران پارسا<br>در کربلا و یثرب و در مدینه و منا<br>اجزای آسمان همه از یکدگر جدا<br>زینب اسیر و مایه یار مبتلا<br>ز لب جو کرد معجزی از شمر اتجا<br>میگفت گای شهید ره دوست باخا<br>زنجیر دوستی همه بر گردن از وفا<br>گوشه لب تقعه از تو بصد نوا |
|--|--|

( نماند چون بشه دین دگر معنی و یاور )

( بنهر اکبر کلکون قبا شیه عیر )

|  |  |
|--|--|
| گرفت دامن سلطان دین و گشت بدو جان<br>تول خلیل حقیق که کرده آتش عشقت<br>چم بکوی وفا کتر از دیح بهمت<br>عنایت کن و ادم بدو که تمام<br>بیک نجلی عشق تو همکنان همه یکسر<br>ز کاروان سعادت روا مدار بمانم | مرحوم فلان تا شوم بکوی تو قربان<br>زخون کل بدنان هر طرف هزار گلستان<br>رهبردوست نباشد اگر چه فایده از جان<br>( التفات تولک جان فدای راه دو جانان<br>فاداند بخاک و بخون بمعمر که غلطان<br>که در طریق محبت متم نیم کم از ایشان |
|--|--|



نقاده طاقت و صبرم دگر بخیمه بهیم  
فکنده بی کسیت آلتی بخرم من جام  
سکینه را بچین حالی گرسنه و عطشان  
چگونه بهر کتم در میان آتش سوزان

(نظر نمود بر خسار اکبر آتش بیکس)

(بنا که گفت که ای تونهای و تو خط و نورس)

مراتون و دو چشمی و قوت روح روانی  
از آن به پیش تو سهل است در دخت دوری  
چنان رخا شودم دل بمرک چون تو جوانی  
که حال زان دل من بمرک خویش ندانی  
اگر بحکم تو یک نیم آشکار نشیند  
مزن بریش دلم بیشتر که فرقت عباس  
مگویم بوقا کمتر از ذبیح امامت  
ترا بر سر سر باختن بود بر کام  
چگونه دیده تواند که این معامله بیند  
چه عاجلی که بقتل روی برای شهادت  
بدم امید که چنین اساس عیش و ایت  
بس آرزو که بدل داشتم برای رفالت  
چگونه بهر کتم در عزای چون تو عزیزی  
بکشتن رسالت نقاده جز کل رویت

(بگرم گفت علی اکبر ای چراغ هدایت)

(هزار جان جو اکبر هزار بار فدایت)

مده حاجات دیگر که نیست طاقت و هوشم  
سعادست شدن کشته در رکاب جنایت  
عزیز خویش بخوانم غلام حلقه بگویم  
من این سعادت عظمی بعالمی نروشم  
برای کشته شدن بی سبب عجز و نیازم  
که در خصوص شهادت رسید دوش سروشم  
نوبد خلد برین داده دوش هاتف غیم  
هنوز چشم برآه نوبد هاتف دوشم  
بآب تیغ چنان کشته ام که در عوض او  
ز دست خطر نی باده حیات منوشم  
تقتلی که شده جلوه گاه حضرت بی چون  
چگونه چشم توانم ازین مطالبه بوشم

(اگر)

اگر چه دش سلیمان وجود مور ضعیفست  
ولی با سینه خور دی بقدر وسع بگویم  
هر آنچه از تور مدعی من آنست  
عجای رخت عروسی کفن بیار و بیوشم

(چون دید جانشانی اکبر شه شهید)

(گفت ای نهال عیش مرا میوه امید)

اکنون که هست شور شهادت ترا بر سر  
اکنون که حرم حرم حرم حرم  
لیلی بکنج خیمه نشسته حزن و زار  
زین مکر به نیت این آخرین نظر  
چشمش بروز نیست همی بنگرد ترا  
داره هزار تاول دلدوز بر جگر  
از یک نظر برایش دلش مرهمی گذار  
ترسد ز جور دهر ز دستش رود پیر  
عجاس شد شهید شوی چون تو کشته نیز  
آه و ناله گوش جو مرغ شکسته بر  
ای غنایب از غم سلطان کر بلا

(اکبر ز بعد اذن جهاد از شه شهید)

(آمد به پشت خیمه و فریاد برکشید)

کای ساکنان بر ده ناموس کبریا  
وی اهل بیت بیکس سلطان کر بلا  
آمد زمان آنکه علی اکبر جوان  
گردد شهید از سم و ظلم انقیاب  
آمد زمان آنکه برآه خلیل دین  
ذبح عظیم کردم و جانم فدای  
آمد زمان آنکه بهیجا زهر طرف  
چون لاله زار سرخ کتم دشت بینوا  
آمد زمان آنکه بمیدان ز تیغ تیز  
برچشم خشم شور قیامت کتم بیا  
ای همه های بیکس و مظلوم و مضطرب  
تنها ز سر نیام و سرها ز تن جدا  
ایما در حیدر مظلوم و غمناک  
اکبر راجان گذشت و رفت از برشا  
ایندم بین با کبر خود یکدم دگر  
آخر ز کج خیمه زمانی برون بیا  
بلی بریز خنجر و شمشیر و نیزه ها

(اهل حرم ز گفت اکبر شدند جمع)

(کرده ماه روتی جو پروانه کرد شمع)



بر سر زدند جله و کنند روی و مو  
زینب بناله گفت که ای سرو خوش حرام  
این محل قد که برده ز سر و چین گرو  
زخیمست داغ هجر تو بردل که صد مسیح  
ای یوسف عزیز بکن توك این سفر  
کنم گفت حجله عیشت بچیده ام  
چون میروی بحجاب قربانگه ای ذبیح  
تا برین زبان سکنه بی بال و پر بگفت  
کوچکترم من از همه نیست طاقم  
از آن وداع اهل حر مرا ز رود چشم  
ای شمع برز اشک بصیر عندلیب وار

( جوشد بر رخس همت جلوه گر آئینه خوش منظر )

( عنان تو سنی لایلا گرفت و گفت ای مادر )

علی اکبر الا ای طرقات هر ناز زنجیری  
تمنای منای کر بلا داری بقرانی  
زینب هوش ز سر برده تمنای بهشت و حور  
بیالیت بخوابیدم چه شبها باد و صد زحمت  
ز دستم میروی اکنون نمائند بر من دلخون  
مگر شیرت برای تیر و شمشیر و سنان دادم  
ستاده حرمله بر کف کان با تیر و هر آلود  
گند زلف تو در خواب دیدم دوش دانستم  
سخن بامن نیکویی دل زارم نیکجوی  
نستم حجله شادی بچیدم بزم دامادی  
اسیری رفتن من هوش از سر برده بازار ناز  
سخن سر کن دمی بامن و گرنه بر کشم شیون

( مسم )

مسم آن لبی بخون کبر رفت تو ام مقنون  
بیاد از هر طامون هم برای زنجیری  
ز دستم شد علی اکبر مسم عیار و مضطر  
تدارم باوری دیگر الا ای چرخ لغیری  
خزان از گلشن دین عندلیب شد مشغول و مید  
که باشد هر خراپه را زی البتہ تعمیری

( بعد از وداع اکبر کچر من جو ماه )

( شد سوی قلعه که جو یوسف بسوی چاه )

عقوب و ارشاد شریک از قنای وی  
رفتی تو از جهان و جهان شد تن سیاه  
زادم ترا بهشت گرفتم بخوشها  
ایستاد چون نور میروی از چشم من علی  
از رفتن تو طوره طومار عمر من  
دستی بریده باد که خنجر کشد بتو  
از تشنگی منال که در غرفهای خلد  
با گلشن جمال تو خاطر بهار بود

( گریه آرزوین چشم ترا شاه بیقرین )

( روسوی آسمان و بگفت ای خدایین )

عهدی که بود با تو مرا درازل دیان  
گفتی گذشت بایدت از جان براد من  
خود نیز این زمان ز قفا میرسم بشوق  
خشکیده گریه بکام زبانم ز تشنگی  
اندر منای حب تو کردم بعهده خویش  
خواهم بخونهای علی اکبر ای خدا  
ای عندلیب موسم طوفان ناله است

( شرح میدان رفتن اکبر بیار )

( ناز خون دل کنم جیغون کنار )



چون مه مصر ولایت بار طود  
 شد رخ لایلا رخم چون رفعتان  
 آتش آهی زسوز دل کشید  
 گفت یارب از کفتم شد اکبرم  
 تو جوانم از جهان ناشاه رفت  
 آرزوها داشتم اندر نظر  
 آرزو بودم که با صد خوشدلی  
 حله عیش بشم همه تزیین کنم  
 وقت رفتن جانب بیت العروس  
 من بیوسم روی ماه انورش  
 تو جوانم رفت یارب نامراد  
 آه آه از گردش لیل و نهار  
 جای رخت کامرانی در برش  
 و چه شهاب دود سوز و گداز  
 لا شده در گریه آوارش بلند  
 دایم از آغوش جان پرورده ام  
 بر امید بسته در این دور پیر  
 سرو بالایش عصای من شود  
 آه آه از جور جرح جنیری  
 ای زمان بستم بچشم خود عیان  
 ای خدا اکبر ندیده کارزار  
 ترسم آن محسمی که باشد روح پاک  
 کینو اینرا که شستم با کلاب  
 ای خدا یا مریک اکبر چون کنم  
 داغ او بر جان من بیش است و بیش

( کوهرا )

کوهرا بر کام یمن مشکلی است  
 نشنه لب شد سوی میدان اکبرم  
 منم از سر چشمه چشم ایترمان  
 بر لب اکبر مگر آبی رسد  
 قلمقام بود در پهلوی او  
 شد دل آرام جوار دستم برون  
 از سرم چون موج این طوفان گذشت  
 گرچه لایلم بغیل عاشقان  
 آنچنان افغان کنم در کوه و دشت  
 ای خدا بروی اکبر زندگی  
 منی بگذار بر جان و تنم  
 غنایایس بود سوز و گداز

( چو آمد بخولانکه کار زار )

( علی اکبر آن پردل و نامدار )

زمژگان صف آرای خویش کرد  
 عنانرا کشید از ره و ایستاد  
 که ای فرقه تا کی و ما قبول  
 چشم شما نیست يك جوحیا  
 روی خداوند صفا بر روی خدا  
 کند عاقل از هر نسل و نژاد  
 گر از دین نباشید عاری شما  
 چرا آب بر روی ما است آید  
 سکه بی آبی افتاده زار  
 ای شیوی اصغر نثار نفس  
 اکنون ما شما يك مصافی کنم

راموه دشمن نه نشویش کرد  
 بآیین گردان زبان بر گشاد  
 ندارد شرم از خدا و رسول  
 که بستید صفها بروی خدا  
 نباشد بجز شیوه امر من  
 خصومت بدیده مصطفی  
 و یا خود شناسید باری شما  
 ز کین قلب الطفال ما خسته آید  
 بیش است تپاله از هر کنار  
 بمهد است چون مرغ اندر قفس  
 که این ظلمها را تلافی کنم



ایمانا کسان و در حق بیعتی  
منم اکبر آن پهلوانم دار  
منم اندازی که روز نبرد  
منم آفتاب سپهر بقیع  
بد الله احد کبار مست  
چو بازو کشایم به بیکار و جنگ  
چو تیغ آید از پشته در مر غزار  
سنان چون ننگام هنگام جنگ  
چو پیکان کشایم ز کیوان بجهوش  
چو بازو بگرد افکنی هم کنم  
مخمسد چو تیغم هنگام کین  
مخمس افکنم چون بقر آگون  
بستم چو تیغ است آتش لسان  
نه لاف و گزاف است این گفتگو  
ببروی خود هر که دانه گمان  
که گردد عیان مرد و نامرد کیست  
بکوشیم گردانه در کار زار

( چو استماع سیه شد همه مدالت اکبر )

( ز افعال دودستی زدند و سرو مغر )

پس اسوی عمر بر کشیده تیغ زبانه  
که ای سنگری آبروی ملحد و کافر  
مبن جوان که میدان ستاده بکه و تنها  
برخ یغنه رسولت در شهادت و نه  
سرشت تو مگر از منک خواره است که خواهی  
کشید بر رخ این کاهنار نیزه و خنجر  
بی ایالت ری دین خود ز دست بدادی  
عجب عجب که نیازی بیاد ذات محشر

( کیک )

کیکه نام خجل میشود از تو زبانت  
رواست اینکه نمای سرش جدای ز بیکر  
حصان رضا شوی ای سنگله قتل جوانی  
که نخل قامت او برده لعل سرو و صنوبر  
قتال ماست باین ماهر و زحمت محال  
بقدر جنگ نباید کبی تو چاره دیگر  
( چو این سجد شید این سخن ز لشکر خویش )  
( جواب داد چینی آملین کافر کیش )

که این جوان نه محمد تسل اظهارش است این  
یوه سپهر الممت حسین و محمدرش است این  
ز سکه کار باو شک آمد است بناچار  
جان گذشته و اینک علی اکبرش است این  
گذشتن از سر جان سهلتر ز داغ جوانی  
کیکه حرمان جوان دیده است باورش است این  
دگر ظاهر عیسی و لشگری بیه دین  
دوبال قلع و بیکر شعله بر آتش است این  
نه نخل ماندونه جعفر نه قاسمی و نه عوی  
تمام کشته میدان قتاده محمدرش است این  
کنند نظاره بد ساله اکبر از سر حشرت  
گواه صدق مقام دو دیده ترش است این  
نه نامهای شما مینماید اینکه بدستش  
کن حساب شهیدان خویش و دفترش است این  
مقام کوشش جنگست بی زمان آفتاب  
زود جایزه داد است کیکه درش است این  
( شنیدند چون نام رز مشرکین )  
( بی زر بدادند اینی و دین )



کشیدند شمشیرها از خلاف  
 سر اسیر چو در با بلوچ آمدند  
 علی اکبر آن فارس روز جنگ  
 کشید آبخان تیغ نیز از میان  
 زهر آبخان را در بارو گره  
 بستی چنان تاخت در دشت کهن  
 تراروشد از هر طرف کارزار  
 ولی خور بهر جا شود جاوه گر  
 چه خوش گفته فرمودی نامدار  
 در آن روزم شهزاده نامجو  
 گرازان ز پیشش گریزان شدند  
 تیغ و شال آبخان داد داد  
 زدی تیغ هر پهلوی را بفرق  
 تر زین زدی هر کرا بر بخود  
 ز نوک سناش عدو را بآن  
 زهر چشم جوشن یکی چشمه سار  
 زمین شد سرا سر چو دریای خون  
 رسی گشته کافتاد اندر مصاف  
 در آن روز شهزاده نامدار  
 که آمد ز درگاه جان آفرین  
 ولی بود گرم آبخان آفتاب  
 بهامون چنان یافت گرمی رواج  
 در آن روزم و گرما و گردوغبار  
 هم از تشنگی و هم از گرد خاک  
 بدین حال آن قوم بی آرو  
 زهر سو بقصدش همی ناخستند

چو شد عسکار آگاه از گمراه  
 عیان یافت سوی خداوندین  
 بگفت ای پهلوان مالک رقب  
 تشنگی آلت حرکات  
 نمائدم توانی بر آرام نفس  
 اگر ریزیم قطره در کلو  
 شه دین چو بر سوی او نیگرید  
 پس آنکه بگفت ای خدا یجهان  
 تو به وقت از حالت دارین  
 که اسیر خود از جان بودیم  
 پس گفت با اسیر کلمه دار  
 مکن شکوه از ضرب تیغ و شنان  
 چو فر دایم چشم بر آرام  
 بخشون تو بس سر خرویی کم  
 مباش از عطش ایستاد بقرار  
 ز جام بوردین از دست حور  
 دیگر بر نهاد از حبت پدر  
 که زین چشمه یکدم بیا نوش کن  
 خضر یافت زین چشمه عمر بقا  
 چو اکبر زبان شه نشه مکید  
 بگفت و در ایام خست و کم  
 که اگر از شهزاده نامدار  
 علان تافت بر سوی آوردگاه  
 دیگر از آس قدر کینه خوا  
 دیگر بهر بختی بخار تشنگی  
 ز پس باره کافتاد از ده زار

ز تشنگی سر ب و ز جوشن سیه  
 سوزید چون شکاش ز دیو  
 شد تشنگی مرغ روح کباب  
 ز گرمای دشت و ز جوشن سیه  
 تو ای شاه عادل به آرام  
 تمام کشی را از قوم عدو  
 یکی آمد سر دایم بگرید  
 نمایند آتشکار و امان  
 ز سوز دل و چشم خو نباز من  
 من این جان برام تو کردم فدا  
 که ای ازین مرصع باد عساکر  
 که هستی تو قریب از امان  
 چون شهیدان نویسم رقم  
 یکم گشتگان جاده جوی کیم  
 که یک لحظه دیگر شوی رستگار  
 چو بنوشی شراب ظهور  
 زاری زبان در دهان پسر  
 تشنگی را فرا موش کن  
 ملک یافت زین چشمه راه جدا  
 فنان از دل آتشین بر کشید  
 زبان تو از کام من خشکتر  
 و دایم بودم کینه با آبخان  
 قیامت عیا نکرد بر آسپاه  
 جهان کرد بر چشم اعدا سیه  
 سرون فکندی بدشت مصاف  
 زهر سو دو صد باره شد آشکار



چنان گره در دشت کین کار زار  
نبودند در رزم او راهمال  
ندارد ز ازار نیکان درنگ  
سکام دل زانده و ناکام  
ندارد جز این شیوه دیگر دمار  
زانبوه غم همچو دریای خون  
سخن را شود رفته از کف رها  
بحکم علی اکبر آمدادگر  
همی ریخت در دشت کین پارسر  
چو از باز جره تذرو و چکا و  
رفقه بکسر به پیشی عمر  
بگیتی چو تو پرهیز مر دنیست  
سای کرانه از کسور  
عجب لحظی فیروز کشید  
بگریه چون قطعه اش در میان  
شود سیل جو شنده خیره سر  
اگر کسره باشد بر آید احا  
زهر سبوی گشتند از خشمجای  
گرفتند شهزاده را در میان  
یکی آمله میبرد بر روی او  
بکسی از پهلوانان سرش را  
فک در زمین شد پراختر ترسان  
بعبرت تنش چشم خونین گشود  
بر آورد پرچون هایون های  
که خالی شدش هردوبا از رکیب  
همی گفت کی اوش را هوا

( کنون )

کنون نوبت جانفشانی تو است  
دخلم من ای توسی ی قرین  
چو کام از غسان یافت آن راهوار  
که ناکام آسمان از پشت زین  
چو بر پشت خاک آمد از روح پاک  
که ای مهر و بهتر انس و جان  
چو رگوش شه سوت اکبر رسید  
الا آسمان شد ناله اتی برشته  
هر سو که مشاخت رخس روان  
بشاکام چشم شه پاکزاد  
که از پشت اوزین شده و از گون  
بتوسن سرود آتشه بیقرین  
چه کردی جوان رسید مرا  
کجا سر و قش را او قباد  
روانگشت رخس و اشارت بسر  
که بینی ز گمگشته خود نشان  
شه دین بهبال آراهوار  
که ناکام موسای طور امید  
بر آن آتش آتش چو نزدیک شد  
و آن لحظ سوزان چو موسی رسید  
روان شد برای تهر او  
مهرم آسید انس و جان  
که اخلاقت تهر و دشت داشت کی  
بشور و نوا همچو عرق برین  
گرفت از وفا همچو مشتاق بار

کنون نوبت خود عالی تو است  
دستم ببرد امام مبین  
تکلی می گره از هر کنار  
در افتاد چون آسمان بر زمین  
کشید از جگر لهره دردناک  
تیراند اکبر برین بکرمان  
تو گفنی زن مرغ روحش برید  
شستید بر سبوی آورده گاه  
بر آن گمگشته می تبدی نشان  
بیکسو ارباب اکبر فراه  
همه پاک و الهی شده عرق خون  
کجا اکبر افتاد از پشت زین  
چه کردی نهال امید مرا  
الا به پیشی کجا اوقاد  
نمود آنکه شاله با برادر  
بر او چشم جن و ملک خویشان  
همی رفت باده انگار  
یکی آتش طور از دور دید  
عجش جهان جله تارک شد  
مرا شرم آید که گویم چه دید  
خود خطمه را شوی تحریر او  
تو دیدی در خاک و در خون طبران  
مگر چشم حق بین آناه و من  
فرود آمد از آسمان بر زمین  
سر اکبر از مهر اندر کنار



یکی دید بر روی آل ملوک  
گذشتم ازین قامت و این جمال  
کنون هست چشم بخود تو یار  
بخون علی اکبر توجسوان  
بوزم بماتم مرا خدایب  
که در ماتم مابود خون جگر  
مگرش خدایا با عمل زشت  
درین جایکه ختم آمد سخن

نخس از زبان حر شهید

حراز قبول بدایت چو یافت راه هدایت  
غلط نکرد بی و شد بسوی شاه ولایت

بگریه گفت که جانم هزار بار فدایت  
بیا که موسم صلحست و دوستی و عنایت  
( بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت )

اگرچه پیش یزیدم بود بلند مقامی  
پیشگاه تو افراز میکنم اسلامی

چو هست زندگی دهر را ثبات و دوایی  
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی  
( هزار بار که رفتن بدیگری بجهایت )

خوشا کسیکه سر و جان کند براه تو ایثار  
باین مراتب عالی رسید نست چه دشوار

مگر که لطف تو گردد درین معامله ام یار  
در حرم من چه گشاید توده بخویشتم باز  
( که چشم منی صیقل است بی چراغ هدایت )

( مکر )

مگر قبول تو زین ورطه ام باطاف رهاند  
و گرنه خون دل از دیده ام عمل بپیکاند  
گریز از تو ایسلام سعید می شواند  
ملالت من مسکین کسی کند که نداند  
( که عشق تاجیه خدایت و حسن تاجیه است )

چو خدمتی نتوان در خور سزای تو کردن  
خوشت جان گرامی می فدای تو کردن  
عمل خدای گفته عجز رضای تو کردن  
هیچ روی تشابه خلاف رای تو کردن  
( نکاح به که از دست پادشاه ولایت )

در حضور حیات من بخلق تا بخوان  
که مدح وصف تو کرد است کرد کار بقران  
زهر چه گفتم و گویم تو برتری همه از آن  
مرا سخن نهایت رسید و عمر پیلان  
( حضور وصف کائنات بحسب نهایت )

زجرم خاک سیه تا قضای عالم بالا  
پس از حقیض ثری ناز بعد اوج تریا  
ز چشم غفلت نمودم هر چه بود محاشا  
هیچ سوزی اندر نباشد اینهمه مضای  
( هیچ سوزی اندر نباشد اینهمه آیت )

زبس گرانی این غم قدم شد است چو لایمی  
باین عهد مقید زجن و انس تمایمی  
توهم نسوزی اگر آدمی نه که رخامی  
هیچ گوش ایستد ز غدایب کلامی  
( که در روی از سخنان در او نکرده سرایت )



و محس از زبان فاطمه صفرا

گفت صفرا بدو صد ناله که افغان ز جدایی  
ای مه تو سقره اسیر تو خط بکجای  
عهد یستی که دگر بار بزرگ من ای  
من ندانستم از اول که تو بی پرو و فانی  
( عهد نابستن از آن به که به بندی و نیایی )  
تا تو رفتی ز برم بیکس و رنجور قدام  
بدل عمر دد صد دایم زهر تو نهادم  
چشم ایست بر اوست همه اوقات حسرت دارم  
دوستان عیب کنندم که چرا دل تیر دادم  
( باید اول تیر گفتن که چنین خوب چرایی )  
تیر دلدوز غمت راست دل زار نشاء  
زند گیوا نبود غیر وصال تو بهاء  
قول ناسخ شادم حل افروز و فناء  
ایکه گفتمی مرو اندر بی خوابان زمانه  
( ما که جامه درین بحر عکس تو کجالت )  
مر کسی کل ز کلسان جلال تو بچیند  
همه کس بر سر آلتی سواد که نشیند  
آشنا قد رو ترا داند مهر تو گریزند  
برده بردار که بیکانه خود از روی نیند  
( تو بزرگی و در آینه کوچک تمیای )  
کشته تیغ غمت بر او نبود هیچ ندامت  
هر که افتاد درین ورطه چه او را سلامت  
ترسم ایام فراق بکشد که بقیامت  
عشق و درویشی و انگشت نمایی ملامت  
( همه سهلت تحمل نکند بار جدایی )

در همه کون و مکان غم وصال تو محسوم  
جز کل روی تو از کشتن ایجاد نبوم  
لوح دراز غم روی تو آخر اشوبم  
گفته بودم که بیای غم دل با تو بگویم  
( چه بگویم که غم از دل رود چون تو بیای )  
باد را بر سر کوی تو بحال گدزی نه  
نامه بنوشته ام از خون دل و نامه بری نه  
سوخ زینکه ترا از دل زارم خبری نه  
خلق گویند از دل بهوای دگری نه  
( بی خبر زینکه مرا نیست بغیر از تو هوای )  
چون ملک خاک بینی صبر فاطمه برد  
اشک خونین زچه رو از غم احباب بریزد  
خبر آه ال دل او نایست خبر تحبوس  
عندلیب از غم این سلسله هرگز نگریزد  
( چون بدانست که این بندنکو تر زرهایی )  
خرمیه چون زد با صخر ناله دلوز را  
کرد بر چشم سکنه شام یلدا روز را  
ما در عصر ز جلال نالید گفتا شاهدین  
دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را  
ایضا وصل بود دارم امشب با حل  
ایضا نوعی که باشد بگذرانم روز را  
شاهدین بهر لیلی در بلا صابر بنالید  
این کرامت نیست جز مجنون خرم سوز را  
بسم الله الرحمن الرحیم و شاکت  
بک سر بگریزد هر حال ناله دلوز را  
در تمنای شفاعت ز آل و مال و جان گذشت  
بر دشمنان صبر یلدا طالب نوروز را



زلف اکبر عابدین را میکشد تا شهر شام

ریسمان بر پاچه حاجت مرغ دست آموز را

گفت سقرا در مدینه گر به پیم روی باب

تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را

صبح روی اکبرم روشن نماید شام هجر

کان کرامت نیست این صبح جهان افروز را

( غنلیا دی نکردی نوحه فردا چونکنی )

( در میان این و آن فرصت شمار امروز را )

بعد از شهادت شه دین آل بو تراب

آن خیمه گر آتش بیداد ابن سعد

بر پای شد ز بهر بنات شه دو کون

زینب چو نهر علقمه را دید از جگر

بریا دانشه کامی سلطان دین حسین

بر یاد سرو قامت عباس نوجوان

لیلا بیاد طرد اکبر چو موی خویش

چشم عروس از غم داماد خونفشان

اطفال خور دسال در آندشت هولناک

بالین زخشت و شربت بیمار آبخشم

زینب باهل بیت جگر خون بناله گفت

راحت شوید امشب و یکدخظه بنوبد

( از بسکه سوختم زغم و درد اهل بیت )

( آخر چو غنلیب شد از غم دلم کباب )

هر که یاد و افعه کربلا کنم

در نینوا چو آل علی بنوا شدند

سوزم بحلق تشنه بی شیر اصغرش

کریم بسرو قامت عباس نوجوان

خود را اسیر محنت و درد و بلا کنم

چون فی نوا ز بهر شه نینوا کنم

یا ناله بهر اکبر کلکون قبا کنم

یا ناله بهر قاسم نوکد خدا کنم

( زینب )

زینب ز بعد قتل برادر بگریه گفت

بیکانه راجه آگهی از درد زینب است

در راه شام گفت سکنه برأس باب

در باغ دامن تو چو بلبل بدم مقام

تا روز حشر ناله و احسرتا کنم

از بهر آشنا سخن آشنا کنم

تا چند تاب سیلی شمردها کنم

باید کنون چو جغد بویرا نه جا کنم

( چون غنلیب از غم سلطان کربلا )

( کردم قضا تدارک عمر بقا کنم )

ایوان کربلا بجهان شرق دیگر است

خورشید دومه چه جلوه نماید بکر بلا

با قامت کشیده عباس و عون و فضل

کلهامه شکفت در آن بوستان ولی

از بسکه داشت شوق شهادت بیدش او

چون جلوه کرد قامت اکبر بدشت کین

در حلقه های زلف علی اکبر جوان

قاسم بنو عروس چو زیور ندید گفت

شاه شهید سر بکف از بهر عهد خویش

لب تشنگان بادیه عشق را بکام

کز نور حق همیشه فضایش منور است

کالجا عذار قاسم و رخسار اکبر است

بستان کربلا همه سرو و صنوبر است

آنکلی که پاره گشت همی حلق اصغر است

بیکان تیر حرمله چون شیر مادر است

گفتی که آن قیامت و این شور و محشر است

دلهای اهل بیت چو باز و کبوتر است

معشوق خور روی چه محتاج زیور است

شمر سر بر هم ز جفا دست و خنجر است

یک جرعه آب تیغ به از حوض کوثر است

( بر یاد لعل خشک سکنه چو غنلیب )

( دایم ز آب دیده رخ زرد من تراست )

هنوز خاطر لیلی زغم پریشانست

هنوز کرب بلا تا کمر نشسته بخون

هنوز چشم شفق بهر حلق اصغراو

هنوز میچکد از جبهه بر رخ عباس

زبانک ناله اطفال تشنه کام حسین

زنکمت سر زلف عروس خونین دل

مگر که کاکل اکبر بنیزه افشانست

بخون چو پیکر سبط رسول غلطانست

بجای اشک همی خون ناب گریانست

عرق ز شرم که لعل سکنه عطشانست

هنوز فاطمه در کاخ عرش گریانست

هنوز حجله داماد غنیر افشانست



اگر بخاک شهیدان ز چشم دل بینی  
بکر بلا چو بکام یزید گشت فلک  
هنوز از اثر خورشان کاستا است  
هنوز منقلع وزان عمل پستیا است

( بریده مرغ دل عندلیب سوی عراق )

( زشوق شاه حجاز و همی نواخوانست )

از خون دل همیشه مرادیده پر نم است  
از خوان روزگار در این غارت سرا  
این چرخ حقه باز اگر نیست دون نواز  
با آنکه بود امام زمان حضرت رضا  
آن شاه دین بناله اباضیت را بگفت  
اکنون روم بجانب مأمون بحکم او  
بینی بوقت رجعت اگر بر سرم ردا  
چون بازگشت از بر مأمون بحال زار  
بر حالت غریبی آن شاه بی قرین  
مظلومی و غریبی و بی کس شدن شهید  
شهنشاده دو کون امام انهم تقی  
در خاک خفته دید شهی را که از شرف  
چون شد شهید زهر جفا شاه دین رضا  
معصومه در عزای برادر بشهر قم  
دایم نصیب من ز نعیم جهان نجست  
درد و الم نواله فرزند آدمست  
مأمون چرا بشاه ولایت مقدمست  
او را بشهر طوس نه یا رونه همدست  
گویا مرا بدار فنا آخرین دمست  
مانا ز راه کینه بقتل مصمم است  
بامن سخن مکن که مرا حال دردمست  
بر روی خاک خفت ندانم چه عالمست  
جن و ملک بناله و پشت فلک خمست  
در روز کار آل علی را مسلم است  
آمد بطوس و آمدنش سر مدغمست  
برکات از ره معنی مقدمست  
بر جای اشک خون زود آذر دیده اگر گشت  
تا روز حشر غرقه دریای ماتم است

( ای عندلیب کسب شرف کن بشهر طوس )

( در روضه رضا که چو عرش معظم است )

طبع دیوان یکه ناز عرصه سخندانی « عندلیب » کاشانی که طوطی شکرستان  
معانی است در دار الخلافه اسلامبول در مطبعه « اختر » مقرون بحسن ختام  
گردید .  
فی شهر رمضان سنه ۱۳۱۳

